Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Reference

شاهکارهای شعر معاصر ایران

با مقدمه :

دکتر احسان یارشاطر
استاد دانشگاه تهران

بانتخاب :

فریدون - کار

ناشر :

موسسه مطبوعاتی امیرکبیر

تهران ۱۳۳۷

891.51
F 251 S

8183

J. & K. UNIVERSITY LIB.
Acc. No ......57010......
Date ....31..3..65...

9100

چاپ اول این کتاب در یکهزار و پانصد نسخه بسرمایهٔ مؤسسهٔ مطبوعاتی
امیر کبیر درسال۱۳۳۶ـ۱۳۳۷ طبع و نشر گردید . حق تجدید طبع برای
فریدون ــ کار محفوظ است .

To Mr Peter Avery

In grateful recognition of his valuable Services to persian Literature.

F. KAR

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

[illegible]

تقدیم بدوستداران شعر معاصر...

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

مقدمه

از: دکتر احسان یارشاطر

استاد دانشگاه تهران

از دوستی که گلدستهٔ بویائی بما می سپرد، جز خشنودی و سپاس در خاطرچه میتوان داشت؟

آقای فریدون ـ کار، دوست صاحب ذوق وکوشا، مجموعه‌ای از اشعار شاعران معاصر را که بصبر وجهد فراهم ساخته اند قبل از انتشار بمن سپردند ومرا بلطف خود ممتاز کردند تا پیش از دیگر خوانندگان درین گلزار سیری کنم و خرمی باغ را بمشتاقان باز گویم.

آدمی هنگامی که دل بشعر می‌سپرد از چنگ بندهائی که رهزن شوق است بیرون میرود و از نقش بی جانی که زندگی برروزها و شبهای مازده است رهائی می‌یابد و بعالمی که جان عالمهاست پامی گذارد.

درین عالم ازخندهٔ بی نشاط و سکوت فریادکش و وقاردلمردهٔ جهان روزانه اثری نیست. این جهان، جهان شور و غوغاست: خوشدلی بقهقهه می‌خندد وفراق بزاری می‌نالد وعشق فریاد طلب سرمیدهد وندامت گریبان چاك می کند و اندوه اشك گرم می‌ریزد. آن آتشی که درزندگی روزانه سرد بخاکستر می‌نشیند درعالم شعر تفته است وآن فریاد که ازآن جز زمزمهٔ نارسائی بگوش سرنمیرسد در اینجا خروشان وپرآواست.

ازآرزوهای تازه که گرم برمی‌خیزد و دردهای نو که سبك برتن زندگی می‌نشیند وهراسهائی که نرم دردل مردمان می‌خزد و امید هائی که دربن خاطرهامی‌شکفد، در چهرهٔ خشك وافسردهٔ زندگی کمترمیتوان خواند. اگردر اندرون مردم روزگارهزارغوغاست درصورت زندگی جزنشان تلاش خور وخوابی ونقش حسرت بی انجامی آشکارنیست.

شاعر موهبتی خدا داد دارد که میتواند غوغای درون

را درقالب بریزد وشکل ببخشد و بعالم‌ریا گرفتهٔ مشغولان ارمغان کند. هیچ‌مشغولی نیست که عاقبت از مشغلهٔ زندگی ملول‌نشودودلش درهوای شوقی وحالی‌جویای عالم‌جهانها نگردد.

اکنون که روزگار ما دگرگشته و جان زندگی به هزاران‌امید نوودریغ وهراس نـو آکنده است شاعـرامروز فرصتی شایسته دارد تا نقشهای تازه ببازار آوردونغمه‌های نوسازکند و پرده ازخلوتی نو آئین‌بردارد :

اینکه‌شاعرامروزکه بر نبض‌افروخته ونامنظم‌احساس کنونی ما دست دارد ، تا چه حد درین مقصود کامیاب‌شده است نکته ایست که در خور بحث صاحبظران است . اما اگر سیری درخلوت جانها غایت نظرباشد بازشاهراهش را درشعرزمان میتوان‌یافت .

من بسهم خود از اینکه آقای فـریدون‌ـ کار چنین مجموعه ای فراهم ساخته ونمونه‌های وافر ازشعرامروز را در جُنگی گردآورده‌اند سپاسگزارایشانم ، خاصه آنکه‌از غالب شاعران معاصر جزقطعات پراکنده چیزی‌انتشارنیافته است وجویندهٔشعرامروز بچنین مجموعه ای نیازداشت .

پیداست که‌دربرگزیدن اشعاربمراد همه‌کس‌نمیتوان

رفت . سخن سنجان ممکن است جای بعضی قطعات‌معاصر را درین مجموعه خالی بیابند و یا برخی دیگررا درخور التفات‌نشمرند. اماشاید هیچکس نیست که گروهی ازاشعار مطلوب خود را درین مجموعه نیابد .

امیدآنکه آقای کاربانتشارطبع های مکمل‌دیگری ازین‌مجموعهٔ‌دلپسند توفیق بیابند.

احسان یارشاطر

اردیبهشت ۱۳۳۷

شعر معاصر

و

انگیزهٔ فراهم آمدن این دفتر...

این روزها دربارهٔ شعر واینکه چگونه باید باشد زیاد بحث‌میشود. گروهی معتقدندکه گویندگان ناگزیرهستندسنت‌شعر کهن را هموارهمحفوظ نگه دارند وقدمی ازآن فراتر ننهند. درشکل وفورم☆، معنی‌ومفهوم، کلمه ولفظ کمترین تغییری نداده و همچنان که بوده است، بامقیاس پیشینیان بسرایند زیرا درغیر اینصورت آثار ایشان محکوم است ونباید بدان نام شعر نهاد!..

بعکس گروهی نیزاعتقاد بتحول‌وتغییرکلی درشعردارند ومیگویندباید بنای لفظ وشکل شعر کهن را درهم ریخت واسلوبی نو پدیدآورد که قادر به‌بیان اندیشه‌های زمان باشد وبتوان بوسیلهٔ آن دلهره قرن! وطرز تفکر جدید را ارائه‌کرد ودربین این دودسته کسانی‌هم طرفدار اعتدالند. برای آنها **شعر نو** مفهومی ندارد وآنچه میسرایند بدان **شعر امروز** نام مینهند.

ازلحاظ قالب، وزن وقافیه مراعات سنت‌های پیشین‌را میکنند، ولی مفهوم تازه درآثار ایشان مشاهده میشود. واین بیت گلچین گیلانی در مورد ایشان مصداق پیدا میکند:

شعر باید گفت و شعر تازه‌گفت　　شعر موزون گفت وبااندازه گفت

☆ Form

فراهم‌آورندهٔ این‌دفتر طرفدار دسته سوم بوده ومعتقد است که‌همپای ترقیات‌وتحولات مختلف درشئون‌زندگی **هنروادبیات** نیز خودبخود سیرو جهت تازه‌ای میبابد. این سیروجهت تازه ارتباط بطرزتفکرمربوط بزمان زندگی انسان دارد. انسان درهرعصری برای بیان **شادی واضطراب** خود بشکلی سخن‌میگوید وبگونه‌ای این‌شادی واضطراب را نمایش‌میدهد. همین‌دگرگونی وتغییرنحوه نمایش وبیان‌است که مکاتب جدید هنری وادبی را موجب میشود وباز همین تفاوت نحوه انتقال احساس است که یکدست بودن‌وثبات‌هنروادب‌را درجادهٔ تغییر، تحول‌وتکامل‌میلغزاند وآثارشگفت‌انگیز روح بشری را درصفحات تاریخ زندگی آدمیان جاویدان میسازد. این تغییر، تحول‌وتکامل خودبخود صورت میگیرد ولزومی ندارد که‌عده‌ای دراین میدان بخاطر نوآوری، پیشتازشوند وباکارهای بس اساس آشفتگی وتزلزل درشئون هنری وادبی بوجودآورند.

این‌دفتر که‌نشاندهندهٔ سیروگشت شعرفارسی‌است مبین‌وآشکارکنندهٔ گردش گردونه زرین شعر وتغییرشکل بیان واحساس انسان قرنی است که ما درآن زندگی میکنیم.

هرچند غالب اشعار فراهم‌آمده دراین دفتر از لحاظ شکل ومحتوی بیشتر قدیم است تاجدید، مع‌الوصف دقائق وظرائفی دراین قطعات بچشم میخورد که بیان‌کننده ونشان دهنده احساس انسان زمان ماست. من دفتر گردآوردهٔ‌خودرا با **ایرج** شروع کرده‌ام. زیرا ایرج بنظرمن‌بزرگترین شاعریست که‌اولین‌سنگ بنای شعر امروز بادست اوگذاشته‌شده ... درمیان کسانیکه نمونه‌های ممتازآثارشان نقل‌گردیده، گروهی از لحاظ سبك و اندیشه شاعری درست در مقابل‌گروه دیگر قرار میگیرند. یعنی ازلحاظ اندیشهٔ‌شاعری، سبك‌ونظراتی که درشیوهٔ بیان احساس‌خوددارندبایکدیگر هماهنگ‌نیستند، بلکه یکدیگر را نفی‌نیزمیکنند. ولی نکتهٔ نغزاینجاست

که من باچشم‌پوشی‌از آن‌خصوصیاتی که این‌دو گروه را درمقابل‌هم‌میگذارد وبانگاه تحسین‌آمیزی که‌مردم هنردوست دارند وازآن نگاه گرم،آشتی و محبت زبانه میکشد ، این خداوندان سرود وسرایندگان احساس راگردهم نشانده‌ام و نمونه های دلاویز سرودشان را درکنارهم ثبت کرده‌ام و **ازنمایش خود بخواننده‌این دفتر که‌مشحون ازگوهرهای ناسفته وتابناك وبالوان مختلف ودل‌انگیزاست راضی‌وخرسندم .**

برای تدوین وگردآوری این دفتر دوسال کار شده است و در این مدت تمامی آثارگویندگان معروف معاصر بکرات مطالعه گردیده ومنتخبی که شامل زیباترین وزبده ترین نمونه‌های آثار سرایندگان معاصر ایران است . بشکل دفتر حاضر بدوستاران هنر وادبیات تقدیم گردیده . فراهم‌آورنده این دفتر بااینکه خود نیز درزمره سرایندگان معاصر است و شعرشناسی وسخن‌سنجی درحداحساس وذوق اوهم میباشد ، معیار وسنجش این گوهرهای‌فروزان‌رابآنهائی‌وامیگذارد که درك‌وفضیلت‌هنری استادانه‌تر وماهرانه‌تر دارند . تنها کاری که او کرده ، اینست که بذوق وقریحهٔ خود نمونه‌هائی ازسرود واحساس انسان‌های سرودساز ونواگرزمان خویش را یکجا ودریك مجلد بخواننده‌ای که بدون‌شك روحی شاد ومضطرب دارد و نوای شادی و اضطراب خود را در هرگوشه وکناری جستجو میکند ، تقدیم نماید .

دارندهٔ این دفتر بایك نگاه خواهدفهمید که درمیان تمام جنگ‌ها و مجموعه‌هائی که تابامروز درباره شعر معاصر فارسی چاپ‌شده دفترحاضر ؛ ازهرلحاظ ، چه ازنظر انتخاب وچه ازنظر شکل تدوین وچاپ برتری و مزیت دارد .

فراهم‌آورنده‌خودآگاه‌است که سرایندگان دیگری دراینزمان‌هستند که‌آثاری بدیع وگرانقیمت دارند ومیبایست آثار ایشان نیز دراوراق این

دفتر میآمد . لذا قبل از آنکه خواننده بپرسد ، میگوید که دفتر دومی که مکمل این دفتر است با آثار گروهی از سرایندگان ممتاز دیگر که از لحاظ قدر و منزلت و مقبولیت آثار خود در ردیف سی و پنج تن کسانی هستند که نمونه‌های آثارشان مدون شده و فعلا در دست خواننده هنرور است ، بهمین شکل ، یعنی با نفاست و زیبائی کامل بنام **دفتر دوم** چاپ و منتشر خواهد شد و آنگاه است که کوشش کاملی در زمینهٔ نشان‌دادن شعر معاصر ایران انجام یافته است .

☆☆☆

امیدوارم همانطوری که کتاب **«شعله‌های جاوید»** تألیف و تدوین اینجانب که شامل بهترین نمونه‌های نثری نویسندگان طراز اول معاصر ایران است مورد استقبال شدید صاحبان ذوق و دوستاران ادب فارسی قرار گرفت و در اندك مدت بچاپ دوم رسید ، این دفتر نیز توفیق و مقبولیت بیشتر یابد و نظر تحسین همگان را برانگیزد . زیرا ممارست و دقت و اعمال ذوق و سلیقه‌ای که در تهیهٔ آن شده است ، بآن اندازه میباشد که نگارنده این سطور توقع و انتظار تحسین و تمجید از کار خویش را داشته باشد ...

تهران اردیبهشت ماه ۱۳۳۷

فریدون ـ کار

نام سرایندگان اشعار این مجموعه بترتیب حروف الفبا در این کتاب چاپ شده و فهرست دقیق اشعار بآخر کتاب ملحق گردیده است .

ایرج میرزا

۱- جام

۲- قلب‌مادر

۳- هدیه عاشق

۴- دیدار

۵- تمنای عاشق

۶- عزلت

۷- زهره و منوچهر

(این منظومه بوسیله شجاع‌الدین
شفاخلاصه شده است)

۸- شراب

جام

پادشهی رفت بعزم شکار / با حرم و خیل بدریا کنار
خیمهٔ شه را لب رودی زدند / جشن گرفتند و سرودی زدند
بود در آن روز یکی گرد آب / کزسخطش* داشت نهنك اجتناب
ماهی از آنورطه گذشتی چوبرق / تا نشود در دل آن ورطه غرق
بسکه از آن لجه بخودداشت بیم / از طرف او نوزیدی نسیم
تا نشود غرق از آن لجه بط / پا ننهادی بغلط روی شط
قوی بدان سوی نمیکرد روی / تا نرود در گاوی او فروی
شه‌چو کمی خیره‌در آن لجه گشت / طرفه خیالی بدماغش گذشت
پادشهان را همه اینست حال / سهل شمارند امور محال
با سر و جان همه بازی کنند / تا همه جا دست درازی کنند
جام طلائی بکف شاه بود / پرت بگرداب کزائی نمود

* سخط بمعنی خشم است

گفت که هرلشکری شاه دوست
آورد این جام بکف آن اوست

هیچکس از ترس جوابی نداد
نبض همه از حرکت ایستاد

غیرجوانی که‌زجان شست دست
جست بگرداب چوماهی‌ز شست

آب فرو برد جوان را بزیر
ماند چو در، در صدف آبگیر

بعد که نومید شدندی ز وی
کام اجل، خورده خود کرد قی

از دل آن آب جنایت شعار
جست برون‌چون گهر آبدار

پای جوان برلب ساحل رسید
چند نفس پشت‌هم از دل کشید

خم شد و آبی که بدش درگلو
ریخت برون چون زگلوی سبو

جام بکف رفت بنزدیك شاه
خیره در او چشم تمام سپاه

گفت شها عمر تو پاینده باد
دولت و بخت تو فزاینده باد

جام بقای تو نگردد تهی
باد روان تو پر از فرهی

روی زمین مسکن و ماوای تو
بر دل دریا نرسد پای تو

جای ملك بر زبر خاك به
خاك از این آب غضبناك به

کانچه من امروز بدیدم در آب
دشمن شه نیز نه‌بیند بخواب

هیبت این آب مرا پیرکرد
مرك‌من ازوحشت‌خود دیرکرد

دید چو در جای مهیب اندرم
مرك بترسید و نیامد برم

دید آنجا که منم جای نیست
جا که اجل هم بنهد پای نیست

آب نه گرداب نه دام بلا
دیو و دد و شیر نر و اژدها

پای من ای شه نرسیده براو
آب مرا بردچو آهن فرو

بود سر راه من سرنگون
سنك عظیمی چوکه بیستون

کتابخانه ملی
57010

آب مرا جانب آن سنك برد وین سر بی ترسم بر سنك خورد
جست بِرویم ز کمرگاه سنك سیل عظیم دگری چون نهنك
ماند تنم بین دو کوران آب دانه صفت در وسط آسیاب
گشتن این آب بآن آب ضم داد ره سیره را پیچ و خم
گشته گرفتار میان دو موج گه بحضیضم برد و گه به اوج
باهم اگرچند بدند آن دوچند لیك در آزردن من یك تنند
همچو فشردند زدو سو تنم گفتی که در منگنهٔ آهنم
بود میانشان سر من گیر ودار همچو دوصیاد سر یك شکار
سیلی خوردی ز دوجانب سرم وه که چه محکم بد سیلی خورم
روی پر از آب و پراز آب زیر هیچ نه پاگیرم و نه دستگیر
هیچ نه یکشاخ ونه یکبرك بود دسترسی نیز نه بر مرك بود
آب هم الفت زپیم می گسیخت دم بدم او زیرپیم میگریخت
هیچ نمی ماند مرا زیر پا سر بزمین بردم وپا در هوا
جای نه تا بند شود پای من بود گریزنده ز من جای من
آب گهی لوله شدی همچو دود چند نی از سطح نمودی صعود
باز همان لوله دویدی بزیر پهن شدی زیر تنم چون حصیر
رفتن و باز آمدنش کار بود دائماً این کار بتکرار بود
من شده گردنده بخود دوك وار در سرم افتاده زگردش دوار
فرفره سان چرخ زنان دورخود شائق جان دادن فی الفور خود
گاه بزیر آمدم وگه برو غرغره میکرد مرا در گلو

این سفر آبم چو فروتر کشید
سنك دگر شد سر راهم پدید

شاخهٔ مرجانی از آن رسته بود
جان من ای شاه بدان بسته بود

جام هم از بخت خداوندگار
گشته چه من میوه آن شاخسار

دست زدم شاخه گرفتم بچنك
پای نهادم بسر تخته سنك

آب در آنجا دگر آسوده بود
روی هم انباشته و توده بود

دریا رفتست تو گوئی بخواب
هیچ نمیخورد تکان آب از آب

غیر سیاهی و تباهی دگر
هیچ نمی آمدم اندر نظر

جوشش بالا شده آنجا خموش
لیك خموشیش بتر از خروش

کاش که افتاده نبود از برش
جوشش آن قسمت بالاترش

زانکه در آنجایگه پر زموج
گه بحضیض آمدم وگه به اوج

لیك در این قسمت ژرف مهیب
روی نبودی مگرم بر نشیب

گفتی که دارم بسر کوی جای
دره ژرفیست مرا زیر پای

مختصرك لرزشی اندر قدم
راهبرم بود به قعر عدم

هیچ نه پایان و نه پایاب بود
آب همه آب همه آب بود

ناگه دیدم که بر آورده سر
جانورانی یله از دور و ور

جمله بمن نام و نشان می‌دهند
وز پی بلعم همه جان می دهند

شعلهٔ چشمان شرر بارشان
بود حکایت کن افکارشان

آب تکان خورد و نهنگی دمان
بر سر من تاخت گشاده دهان

دیدم اگر مکث کنم روی سنك
میروم الساعه بکام نهنك

جای فرارم نه و آرام نه
دست ز جان شستم و از جام نه

جام چو جان نیك نگه داشتم / شاخهٔ مرجان را بگذاشتم
پیش که برمن رسد آن جانور / کرد خدایم بعطوفت نظر
موجی از آن قسمت بالا رسید / باز مرا جانب بالا کشید
موج دگر کرد ز دریا مدد / رستم از آن کشمکش جزر ومد
بحر مرا مرده چو انگار کرد / از سر خود رفع چو مردار کرد
شکر که دولت دهن مرك بست / جان من وجام ملك هردو رست
شاه بر او رأفت شاهانه راند / دختر خود را ببر خویش خواند
گفت که آن جام پر از می کند / با کف خود پیشکش وی کند
مرد جوان جام ز دختر گرفت / عمر بسر آمده از سر گرفت
لیك قضا کار دگر گونه کرد / جام بشاشت را وارونه کرد
باده نبود آنچه جوان سر کشید / شربت مرك از کف دختر چشید
شاه چو زین منظره خشنود بود / امر ملوکانه مکرر نمود
بار دگر جام بدریا فکند / دیده بر آن مرد توانا فکند
گفت اگر باز جنون آوری / جام ز گرداب برون آوری
جام دگر هدیه جانت کنم / دختر خود نیز از آنت کنم
مرد وفاپیشه که از دیرگاه / داشت بدل آرزوی دخت شاه
لیك بکس جرأت گفتن نداشت / چاره بجز راز نهفتن نداشت
چون ز شه اینوعده دلکش شنید / جامه ز تن کند وسوی شط دوید
دختر شه دید چو جانبازیش / سوی گران مرك سبکتازیش
کرد یقین کین همه از بهر اوست / جان جوان در خطر از مهر اوست

گفت بشه کای پدر مهربان　　رحم بکن برپدر این جوان
دست ودلش کوفته وخسته‌است　　تازه ز گرداب بلا جسته است
جام در آوردن ازین آبگیر　　طعمه گرفتن بود ازکام شیر
ترسمش ازبس شده زار وزبون　　خوب از این آب نیاید برون
شاه نفرمود بدختر جواب　　بود جوان آب‌نشین چون‌جناب
بر لب سلطان نگذشته جواب　　از سر دلداده گذر کرد آب

عشق کند جام صبوری تهی
آه من العشق و حالاته ✲

✲ آه از عشق وحالات آن

قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام | که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند | چهره پرچین و جبین پر آژنگ
با نگاه غضب آلوده زند | بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند | همچو سنگ ازدهن قلما سنگ
مادر سنگ دلت تازنده است | شهد در کام من و تست شرنگ
نشوم یک دل و یک رنگ ترا | تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی بوصالم برسی | باید این ساعت بیخوف ودرنگ
روی و سینهٔ تنگش بدری | دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری | تا برد ز آینه قلبم زنگ
عاشق بی خرد نا هنجار | نه بل آن فاسق بیعصمت وننگ
حرمت مادری از یاد ببرد | خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افکند بخاک | سینه بدرید و دل آورد بچنگ

قصد سر منزل معشوق نمود   دل مادر بکفش چون نارنک
ازقضا خورد دم در بزمین   وندکی رنجه شد اورا آرنك
و آندل گرم که جانداشت‌هنوز   او فتاد از کف آن بی فرهنك
اززمین بازچوبرخاست، نمود   پی برداشتن آن آهنك
دید کر آن دل آغشته بخون   آید آهسته برون این آهنك

آه دست پسرم یافت خراش
وای پای پسرم خورد بسنك

هدیه عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید تا لب دجله به معشوقه‌رسید
نشده از گل رویش سیراب که فلك دسته‌گلی داد بر آب
نازنین چشم بشط دوخته بود فارغ از عاشق دل‌سوخته بود
دید در روی شط آید بشتاب نوگلی چون گل رویش شاداب
گفت به‌به چه گل رعنائیست لایق دست چو من زیبائیست
حیف ازاین گل که‌برد آب‌اورا کند از منظره نایاب او را
زین سخن‌عاشق معشوقه‌پرست جست در آب‌چوماهی‌ازشست
خوانده‌بود این‌مثل آن‌مایهٔ‌ناز که نکوئی کن و در آب انداز
خواست کازاد کند از بندش اسم گل‌برد و در آب افکندش
گفت رو تاکه ز هجرم برهی نام بی مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم از غم خویش خلاصت کردم
باری آن عاشق بیچاره چوبط دل بدریا زد و افتاد بشط

دید آبیست فراوان و درست — بنشاط آمد و دست از جان شست
دست و پائی زد و گل را بربود — سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کای آفت جان سنبل تو — ما که رفتیم بگیر این گل تو
بکنش زیب سر، ای دلبر من — یاد آبی که گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن — عاشق خویش فراموش مکن
خود ندانست مگر عاشق ما — که ز خوبان نتوان خواست وفا

عاشقان را همه گر آب برد
خوبرویان همه را خواب برد

دیدار

ندانم در کجا این قصه دیدم
و یا از قصه پردازی شنیدم
که دو روبه یکی ماده یکی نر
بهم بودند چندی یارو همسر
ملك با خیل شد تازان به نخجیر
کشیدند آن دو روبه را بزنجیر
چو پیدا گشت آغاز جدائی
عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان باجفت خود گفت
که دیگر در کجاخواهیم شدجفت
جوابش داد آن یك از سر سوز
همانا در دکان پوستین دوز

تمنای عاشق

چندی گزیده یار ز من دوری
افزوده شور بخت مرا شوری

چون بینم بخویش فزون مشتاق
ازمن فزون کند بت من دوری

آری مجربست که در هر باب
مشتاقیست مایهٔ مهجوری

ای ماهرو که درصف مهرویان
داری بدست رایت منصوری

درخرگه جمال تو روز وشب
آیند مهر و ماه بمزدوری

آزادیم بعقل نمیگنجد
تا هست طرهٔ تو و مقهوری

بیچشم ورو بود که بخود بندد
نرگس به پیش چشم تومخموری

بس نیش زد بدیدهٔ من مژگان
تا جویمت پس ازهمه مهجوری

اطباق* عنکبوتی چشم من
شد رخنه همچو پردهٔ زنبوری

من شاعری خمیده و درویشم
تو جنگجوی ترك سلحشوری

بر خویشم ار بخوانی ممنونم
از پیشم ار برانی معذوری

* جمع طبقه

خواهی نوازشم کن وخواهی نه — مختاری و مصابی وماجوری ✿
من دیده بهر دیده تو خواهم — زانست اگر حذر کنم از کوری
گر نیست مال‌وعزت وزورمن — وین نیستیست علت منفوری
تا با منی تو جمله بود با من — تو عزتی تو مالی و تو زوری
توصدری وتوبدری وتوقدری — توشاهی و توماهی و توهوری
بر خانهٔ گلینم پا بگذار — تا بگذرد ز خرگه تیموری
از کوزهٔ سفال من آبی نوش — تا گیرد آب کاسه فغفوری
گردد ز عکس آئینهٔ رویت — خشت وثاقم آینه غوری
گیرم که هست کلبه‌من‌ویران — ویرانه را تو بخشی معموری
بنشین که ـ تابهشت شودخانه — با بودن تو خوبتر از حوری
در ساده زندگانی من مبین — کت روشنی ببخشدومسروری
آلوده‌اش نبینی و چرکینش — کاسوده ازعوار ✿✿ بود عوری
در سادگی نهفته حلاوتهاست — زان بیشتر که در حلل صوری
نه کذب اندراونه‌شره نی کین، — نه ضنت و ضلالت و مغروری
ما پاکباز بلبل قوالیم — درما بجوی شهوت عصفوری
آسای درخرابهٔ من‌چون‌گنج — بر من ببخش منصب گنجوری
پوشیم در برخ از همه اغیار — مستی کنیم از پس مستوری
تو جوئی از دفاتر من اشعار — من بویم از دوعارض توسوری
مشغولی خیال ترا گویم — افسانه‌های کلده و آشوری

✿ خردمند، درست بین و درخور پاداش ✿✿ عیب

تاریخهای همچو لبت شیرین　　از سیبری بخوانم و منچوری
وز دیده‌های خود بشبان تار　　اوصاف عشق و پیری و رنجوری
چون هر دو را بغایت دارم دوست　　جان تو و ادیب نشابوری

عاشق ترا چو من نشود پیدا
ای همچو آفتاب بمشهوری

عزلت

زین سپس کنج خرابات وشب دلگیر ومن
آه سرد واشك خونین ، نالهٔ شبگیر و من
آتش هجران و دل ، باد صبا و زلف یار
دانهٔ تسبیح و زاهد ، حلقه زنجیر و من
رو صبوری گیر ای دل در خم زلف بتان
رفت زینسان ماجرای شحنه وتقدیر و من
دست تدبیر ار تواند بشکند پای رقیب
دلخوش از تدبیر خویشم زین سپس تدبیر و من
این گره مشکل که بگشاید بدست شیخ شهر
راه بیهوده چه پویم آستان پیر و من
تا کدامین یك تواند با غزالی عشق باخت
داستانها بود دیشب در میان شیر و من

بوسه بر شمشیر نتوان زد ولی ابروی او
گر اشارت کرد زین پس بوسهٔ شمشیر و من
زاهدار بی‌پرده میپرسد که حیران از تو کیست
من همی بی‌پرده میگویم که این تصویر و من
بردل دشمن اگر شد کارگر بسیار چیز
لیك کاری تر زجمله تیغ بود و تیر و من

زهره و منوچهر

صبح نتابیده هنوز آفتاب وانشده دیده نرگس ز خواب
تازه گل آتشی مشك بوی شسته زشبنم بچمن دست و روی
منتظر حوله باد سحر تا که کند خشك بدان روی تر
(دراین هوای لطیف بامدادی ، منوچهر برای شکار بصحرا میرود، و)
از طرفی نیز در آن صبحگاه زهره مهین دختر خالوی ماه
آلههٔ عشق و خداوند ناز آدمیان را بمحبت گداز
پیشه وی عاشقی آموختن خرمن ابناء بشر سوختن
خواست که بر خستگی آرد شکست یك دو سه ساعت کشد از کار دست
سیر گل و گردش باغی کند تازه ز گلگشت دماغی کند
کند ز تن کسوت افلاکیان کرده بسر مقنعهٔ خاکیان
زهره، بدیدار منوچهر ، شیفته او میشود، وخود را از بابت این ضعف وسستی ملامت میکند :
من که یکی عنصر افلاکیم از چه زبون پسر خاکیم ؟

خوابگه عشق بود مشت من — زادهٔ من چون گزد انگشت من
تاری از آن دام که دایم تنم — در ره این تازه جوان افکنم
عشق نهم در وی و زارش کنم — طرفه غزالی است، شکارش کنم

اما، دلفریبیها وعشوه‌گریهای زهره، دراین جوان ساده وخجالتی که:

کشمکش عشق ندیده هنوز — لذت مستی نچشیده هنوز

کارگر نمیافتد، وناچار زهره از دراغوای او درمیآید، دلیرانه درمقاعد کردن او میکوشد:

ای پسر خوب تعلل مکن — در عمل خیر تأمل مکن
صبح باین خرمی و این چمن — با چمن آرا صنمی همچو من
حیف نباشد که گرانی کنی، — صابری و سخت کمانی کنی؟
آنکه ترا این دهن تنك داد — وآن لب جان پرور گلرنك داد
داد که تا بوسه فشانی همی — گه بدهی گه بستانی همی

با اینهمه، بوقع بوسه خواستن زهره، منوچهر بار دیگر تحاشی میکند، واین بار زهره برای اولین بار حسادت میورزد:

گفت: زمن رخ زچه برتافتی؟ — بلکه ز من خوبتری یافتی؟
دل بهوای دگری داشتی؟ — یا لب من بی نمك انگاشتی؟
من که باین خوبی و رعنائیم — دخترکی عشقی و شیدائیم
گیر توافتاده‌ام ای تازه کار — بهتر از این گیر نیاید شکار

سپس دوباره دست باغوای اومیزند:

از سر من تا بقدم یکسره — هست چرا گاه تو آهو بره
از تو بود دره و ماهور آن — چشمه نزدیك و تل دور آن

خیز تو صیاد شو و من شکار — من بدوم ، سر به پی من گذار
گر تو مرا آئی و پیدا کنی — میدهمت هر چه تمنا کنی
جر بزنی یا نزنی برده‌ای — خوب‌رخی ؛ هرچه کنی کرده‌ای

و بعد، اورا به‌بازیهای عاشقانه‌میخواند تاآتشی راکه‌منظوراوست‌دردل‌وی‌برانگیزد :

مشت خودازچشمه پر از آب کن — سر به پی من نه و پرتاب کن
غصه مخور گر تن من خیس‌شد — رخت اطو کرده من کیس شد
نازك و تنگست مرا پیرهن — تر که شود نیك بچسبد بتن
پست و بلندی همه پیدا شود — آنچه نهفته است هویدا شود
راز پس پرده عیانت کند — کشف بسی سر نهانت کند
گر گذر از بوسه کند مطلبت — میزنم انگشت ادب بر لبت
گر ببری دست بپائین من — تر که خوری از کف سیمین من
گاه بیا روی و زمانی بزیر — گاه بده کولی و کولی بگیر
گربه صفت ورجه وگازم بگیر — ول ده و پرتم کن و بازم بگیر
طفل شو و خسب بدامان من — شیر بنوش از سر پستان من
همچو گلم بو کن وچون‌مل‌بنوش — بفکن و لختم کن و بازم بپوش
غنچه صفت خنده کن و باز شو — عشوه شو و غمزه شوو ناز شو

ولی منوچهر بازتحاشی میکند منتها این بارتحاشی او باالتماس آمیخته است :

گفت که ای نقش بدل از پری — جلد سوم از قمر و مشتری
شهد لب من نمکیده است کس — در قرق من نچریده است کس
هیچ خیالی نزده راه من — بدرقهٔ کس نشده آه من

سیر ندیده نظری در رخم　　شاد نگشته دلی از پاسخم
هیچ پریشان نشده خواب من　　ابر ندیده شب مهتاب من
گرچه جوانم من و صاحب‌جمال　　مهر بتان را نکنم احتمال

اما این امتناع، بیش از پیش آتش هوس زهره را دامن میزد:

منع بتان عشق فزون‌تر کند　　ناز، دل‌خون شده خون‌تر کند
الغرض آن انجمن آرای عشق　　ماهی مستغرق دریای عشق
آتش عشق ابد اندوخته　　در شرر آتش خود سوخته
گرچه از او آیت حرمان شنید　　بیش شدش حرص و فزون شد امید
جست ز جا با قد چون سلسله　　طعنه و تشویش و عتاب و گله
گفت چه ترسوست، جوان را ببین!　　صاحب شمشیر و نشان را ببین!
آن که ز یك زن بود اندر گریز،　　درصف مردان چه کند جست و خیز؟
مرد سپاهی و باین کم دلی؟　　بچه باین جاهلی و کاهلی؟
گر نه پی عشق و هوی داده‌اند؟　　این همه حسن ازچه ترا داده‌اند؟
کان، ز پی بذل زر آمد پدید　　شاخه، برای ثمر آمد پدید
غنچه که در طرف چمن واشود　　می نتوان گفت که رسوا شود
مه که ز نورش همه را قسمت است　　می نتوان گفت که بی‌عصمت است
گر تو نداری صفت دلبری　　مردنه‌ای، صفحه ای از مرمری
شاخ تو پیوند نخورده هنوز　　طوطی تو قند نخورده هنوز
جمع نگشته است هنوز از عفاف　　دامن پیراهن تو روی ناف

وصل تو بر شیفتگان نوبراست | نوبر هر میوه گرامی تراست
میگذرد وقت ، غنیمت شمار | برخور از این سفرهٔ بی انتظار

منوچهر ، احساس میکند که نیروی پایداریش پایان میرسد، ومی‌کوشدتاشاید فرجه‌ای بدست‌آورد :

گرسنه بودش دل و سیرش نگاه | ظاهر او معنی خواه و نخواه
گفت دریغا که نکرده شکار | هیچ نیفتاده تفنگم بکار
گور و گوزنی نزده بر زمین | کبك نیاویخته بر قاچ زین
سایه برفت و بپرید آفتاب | شد سر ما گرم سؤال و جواب
خانگیانم نگران منند | چشم بره منتظران منند
صحبت عشق و هوس امروز بس | «منتظران را بلب آمد نفس»
جمعهٔ دیگر لب این سنك جو | باد میان من و تو راندهوو ✡

این بارزهره ازکوره بدرمیرود ، برای اینکه بمنوچهر بفهماندکه باچه شکاری طرفاست ، واین کیست‌که دل‌بدام مهراوداده است خودش‌را معرفی میکند تامنوچهر را مرعوب‌سازد .

هیچ ندانی تو که من کیستم | آمده اینجا ز پی چیستم
من که تو بینی بتو دلباختم | روی ترا قبلهٔ خود ساختم
حجله نشین فلك سومم | عاشق و معشوق کن مردمم
شور بذرات جهان میدهم | حسن باین، عشق به آن میدهم
چاشنی خوان طبیعت منم | زین سبب از بین خدایان زنم
آنکه خداوند خدایان بود | خالق ما و همه کیهان بود
عشق چو در قالب من آفرید | قالب من ، قالب زن آفرید

✡کلمه فرانسه بمعنی قرارملاقات

شعر خوش و صوت خوش و روی خوش		ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
جمله برون آید از این کارگاه		از اثر سعی من افتد براه
روی زمین هر چه مرا بنده‌اند		شاعر ونقاش و نویسنده‌اند
گه رافائل گه میکل آنژ آورم		گاه هومر گه هرودوت پرورم
گاه قلم در کف دشتی دهم		بر قلمش روح بهشتی دهم
گاه بخیل شعرا لج کنم		خلقت فرزانه ایرج کنم
گاه زنی همچو قمر پرورم		در دهنش تنك شکر پرورم
باش که حالا بتو حالی کنم		دق دل خود بتو خالی کنم

این بار منوچهر قول میدهد که کار خود را بایك بوسه فیصله دهد، اما متوجه آن نیست که یك بوسه زهره برای همیشه اورا اسیر وی خواهد کرد :

با چه زبان از تو تقاضا کنم ؟		شر ترا از سر خود وا کنم ؟
گر شوی از من بیکی بوسه سیر		خیز ، علی الله بیا و بگیر
عقل چو ازعشق شنید این سخن		گفت که یا جای تو یا جای من
داد یکی زان دو کبوتر صفیر		آه که شد کودك ما بوسه گیر

بعد ازساعتی عشق و هوس ، زهره منوچهر را در عالم بیخبری میگذارد وخود بآسمان میرود ، ومنوچهر در بیداری خود را اسیراحساسی تازه می‌بیند :

گفتی از آن عالم تن در شده		وارد یك عالم دیگر شده
در دل او هست نشاط دگر		دور و بر اوست بساط دگر
عشق شکار از دل او سلب شد		رفت و شکارش طپش قلب شد

از زهره فقط جای تنی درروی علفها باقی است ، اما منوجهر دست بدین جای بدن نمیزند :

گفت که گر گیرمش اندر بغل		نقش رخ سبزه پذیرد خلل

این سرو این سینه واین ران‌او — این اثر پای در افشان او
این‌گره آنست که او بسته است — برگره او نتوان برد دست
بسته او را بچه دل واکنم — به‌که برین سبزه تماشا کنم

داستان (زهره ومنوچهروایرج درهمیجا متوقف‌میماند وشایدخوش‌ذوقی‌شاعر مرك اورادرست درهمین‌جا اززندگی وی قرارداده است تا این داستان درشیرین ترین قسمت خود یعنی درساعت هم‌آغوشی زهره ومنوچهربپایان رسد .

شراب

ابلیس شبی رفت ببالین جوانی
آراسته با شکل مهیبی سر و بررا
گفتاکه منم مرگ و اگر خواهی زنهار
باید بگزینی تویکی زین سه‌خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار
یا بشکنی ازخواهرخود سینه وسر را
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر
تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزیدازاین بیم جوان برخود وجاداشت
کزمرگ فتد لرزه بتن ضیغم ✡ نر را

✡ شیر

گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار
لیکن بمی ازخویش کنم دفع ضرر را

جامی دوسه می خورد، چوشدخیره زمستی
هم خواهرخودرا زد وهم کشت پدر را

ایکاش شود خشك بن تاك و خداوند
زین مایهٔ شرحفظ کند نوع بشر را

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

امیری فیروزکوهی

۱ ــ آزاده

۲ ــ وارسته

۳ ــ دل‌حساس

۴ ــ رمیده

۵ ــ خسته

وارسته

من کیستم؟ ز جان و جهان‌دست شسته‌ای
وارسته ای ، بگوشهٔ عزلت نشسته‌ای
این جان خسته حاصل یکعمر زندگیست
مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای
هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته‌ای
آزرده نیستم که دلم ناشکفته ماند
آن به که هیچ وانشود خون بسته‌ای
عمری است دور مانده‌ام ازعشق ودور باد
خاری چو من ز همچو گل دسته بسته‌ای
یکرشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته هـای اشك ز هم ناگسسته‌ای ...

درداکه مهر نور و صفا از نهاد خلق
نگریخت چون شرارهٔ از سنگ جسته‌ای
بسیار بود دعوای وارستگی ولیک
جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای

ساز رضا✿ وشعر امیر و نوای عشق
امشب کجاست سوختهٔ دل شکسته‌ای

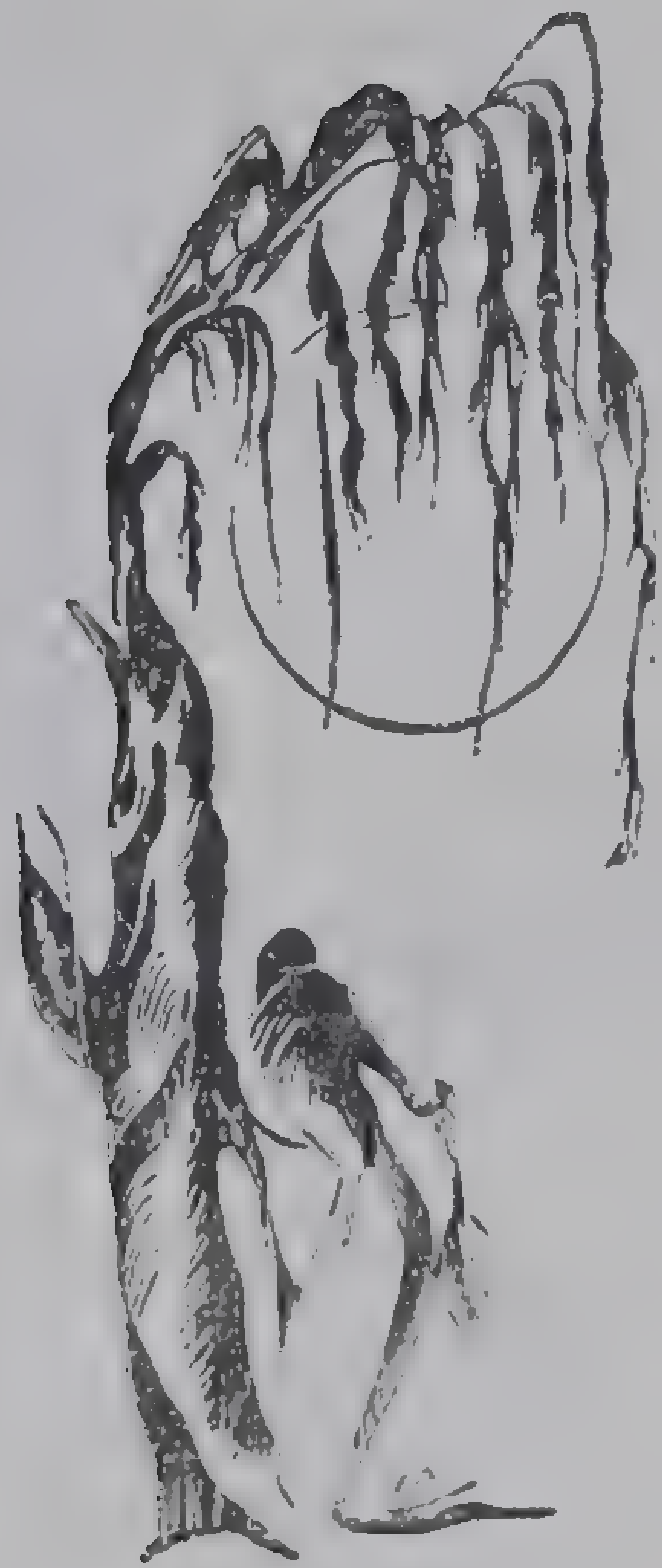

✿ مقصود رضا محجوبی است

آزاده

آزاده را جفای فلك بیش میرسد
اول بلا بعاقبت اندیش میرسد
از هیچ آفریده ندارم شکایتی
برمن هر آنچه‌میرسد ازخویش‌میرسد
چون لاله یك‌پیاله زخون است‌روزیم
کانهم مرا ز داغ دل خویش میرسد
با خارنیز ، چون گل بی خار بوده‌ام
زآنرو بجای نوش ، مرا نیش میرسد
رنج غناست آنچه نصیب توانگر است
طبع غنی بمردم درویش میرسد
دست ازستم‌بدار، کزاین‌خلق‌نادرست
خیری اگر رسد بستمکیش میرسد

امروز نیز محنت فرداست روزیم
آن بنده‌ام که رزق من از پیش میرسد

چیزی نمیرسد بتو بی خون دل امیر
جان نیز برلب تو، به تشویش میرسد

دل حساس

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم
صید تو شدم من که بپای تو بمیرم
هر عضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست
ای آفت جان بهر کجای تو بمیرم ؟
گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم
آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم
با من همه لطف تو هم از روی عتاب است
تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیرم
آخر دل حساس تو را کشت امیرا
ای کشتهٔ احساس برای تو بمیرم

رمیده

خزان بعاشق هجران کشیده میماند
گل فسرده بعشق رمیده میماند
گل نچیده آن روی ناز پرور بین
که از صفا بگل صبح چیده میماند
دل تهی ز تأثر درون سینهٔ ما
بآشیانهٔ مرغ پریده میماند
از آن به‌پیر جفا دیده مانم از غم یار
که او بکودك عاشق ندیده میماند
بریدن من از احباب اختیاری نیست
دل رمیده بشاخ بریده میماند
زبسکه ماه مرا پاس حسن خویشتن است
به رند تازه بدولت رسیده میماند

مگر بجهد لب از بوسه میتوان برداشت
ازان دو لب که بشهد چکیده میماند
ز سیر لالهٔ تنها دمیده در دل کوه
دل رمیدهٔ من آرمیده میماند
صلاح خویش ز هیچ آفریده نشنیده است
مگر (امیر) بهیچ آفریده می ماند

خسته

شب که با خاطری درد پرورد گیرم از کار دنیا کناری
با تنی خسته از محنت و درد جویم از بیقراری قراری
دست جان غم اندیش گیرم
راه غم خانه خویش گیرم

در دل شب مرا بینی از دور خاکسان بر زمین نقش بسته
راست چون سایهٔ شمع کم نور گاهی افتاده گاهی نشسته
سایه وش جسمی آلوده باوهم
یارب اینجا منم خفته یا وهم

در سکوت شب هیبت افزای بینیم چون شبح سرد و خاموش
یادی از صورتی مانده بر جای لیك یادی ز دلها فراموش
یا خیال دل خسته حالی
آری ، آنهم پریشان خیالی !

در زوایای غمخانهٔ خویش گوشه‌ای گیرم از اهل و اطفال
سر پراز درد و دل پر زتشویش خسته جان، خسته‌دل، خسته احوال

چون کنم، بسکه غربت نصیبم
پیش فرزند و زن هم‌غریبم !!

با همه مهر فرزند و زن ، باز مانده‌ام بیکس و خوار و تنها
با چنین همنشینان دمساز نیستم اینقدر بیکس ، اما

نیست یکدل که لرزد برایم
نیست چشم کسی در قفایم

چون نیفتد نگاهی بسویم رو بسوی دل خویش آرم
چون نخندد عزیزی برویم گفتگو با دل خویش دارم

همزبانی بجز دل نیابم
غیر دل کس نگوید جوابم

زین همه گل در این نغز گلزار نیست یك گل برناك خس عشق
وز همه بیکسان جگر خوار نیست بیکس‌تر از بیکس عشق

آنکه چشمی نخندد برویش
چشم‌مرگست در جستجویش

ای خوشا روزگاری‌که تا بود روی من فتنهٔ مرد و زن بود
هرکجا چشم حسن آشنا بود سوی من بود و برروی من بود

وزغروری که‌همدوش‌حسن‌است
بودم ازنشأه حسن‌خودمست

ناگهان آتش ذوق و احساس　　هم من و حسن من هر دو را سوخت
عشق هم خود ندارد مرا پاس　　کاین وفاپیشه از بهر ما سوخت

عشق ای عشق ای عمر کم زیست
هیچکس از تو بی رحم تر نیست

و اینك از ناتوانی به یکبار　　گشته‌ام در بر خویش هم خوار
گردد از مرد رنجور بیمار　　مادر مهربان نیز بیزار

می ستیزد بمن دایه من
میگریزد ز من سایه من

و این ندانسته بودم که دنیا　　از صفای جمالش کمالست
با همه لطف و آزادگیها　　عشق هم دوستدار جمالست

زشترو، درخور لطف او نیست
عشق هم عاشق خوبرو ئیست

آه کاخر نزد هیچکس جوش　　با چو من بیزبان خموشی
جز سماور درین بزم خاموش　　نیست یك همدم گرم جوشی

بانك جانسوز افسانه سازش
سر دهد قصه‌های درازش

او مهیای آتش زبانی　　دل پر از آتش وسر پر ازجوش
من همه محو آن قصه خوانی　　خفته خاموش و پا تا بسر گوش

هر که چون من خموشی گزیند
بام و در را سخن گوی بیند

قصه بر هم نهد دیدگانم تا شود دیده‌های دلم باز
ناگهان میبرد زین جهانم باد پای چنین قصه پرداز
چشم سر درخور دیددل نیست
ملك دل بسته آب و گل نیست

میروم با نوای خوش او در دل کوه و دامان صحرا
لیکن آن کوه و صحرای دلجو نیست چون کوه و صحرای دنیا
کوه‌وصحرا ودشت‌فسانه‌است
رنك افسانهٔ کودکانه است

ای خوشا ملك افسانه کانرا جلوه از دیدهٔ خرد سالیست
ورنه در چشم ظاهر جهانرا نیست جائی که ما تمسرا نیست
دیگرم‌سوی آن‌جلوه‌ره نیست
هست آن دیده لیك آن نگه نیست

چون کند ساز افسانه را ساز لرزد و دودش از سر برآید
گردد از سوز دل ناله پرداز جوشد و نغمهٔ غم سراید
گریه وخنده چون شمع‌دارد
آب و آتش بهم جمع‌دارد !!

بسکه درشکوه‌اش‌داستانهاست ده دهان در شکایت کند باز
با دلی کانش آن هویداست چون کند ناله و شکوه آغاز
ناگه از گریهٔ هایهایش
سیلی از اشك ریزد بپایش

آنچنان بر کشد آه جانسوز — کز شرارش مرا نیز سوزد
ای عجب کز دل آتش افروز — در دل منهم آتش فروزد
در دلی کز وجودش اثر نیست
خون افسرده‌ای بیشتر نیست
گاهی آهسته خواند سرودی — کان ببزم طرب بازخوانده است
لحظه‌ای بر کشد رود رودی — کز شب ماتمش یاد مانده است
یکنفس لب گشاید بفریاد
کای بسا محفلم مانده دریاد
گوید آوخ که این بزم خاموش — حسرت بزمهای گذشته است
و این غبار غم آسمان پوش — گردی ازجای پای گذشته است
یك دوروزی جهان‌دلفروزاست
و آن‌دگر کیفر آندوروزاست
گوید این آتشین نغمه‌ها را — خوانده‌ام در کنار تو بسیار
ای بسا روزها رفت و شبها — در همین غم فزا کلبهٔ تار
کاین چنین قصه پرداز بودم
قصه پرداز صد راز بودم
یاد دارم که این بزم غمناك — خرم از صحبت دوستان بود
دوستانی که از فطرت پاك — رویشان خوشتر از بوستان بود
ذکرشان از وفا بود و یاری
کارشان یاری و دوستداری

و اندر آن بزم روحانی از جان روز و شب بودم استاده بر پای
میسرودم خروشان و جوشان با همین نغمهٔ عبرت افزای

کاین دوروزی که بادوستانید
بیشتر قدر صحبت بدانید

طی شد ایام آن جمع نا شاد و این حکایت بپایان نیامد
هر چه کردم بصد ناله فریاد پاسخی ز آن عزیزان نیامد

یك بیك قصه‌هایم شنودند
خوابشان در ربود و غنودند

نك بپا خیز و اشکی بیفشان بر مزار عزیزی که خفته است
بشنو این داستان پریشان . تا شب تو به پایان نرفته است

تا سراغ تو را از که جویم
قصه‌های تو را با که گویم !!

باز آوای رعدی بکهسار بانك بر زد بجان خموشم
خندهٔ این عجوز فسونکار آیت مرك خواند بگوشم

گویدم زود ازاین‌خانه‌برخیز
زود برخیزوچون برق‌بگریز .

گوید اینك تب آمد تب آمد دامن افشان خرامان خرامان
راست‌گویدکه تب هرشب آمد تا کند پرسش تلخ کامان

همدم من کسی غیرتب نیست
همدمی گرمخوترزتب کیست؟!

در جوانی و طفلی دریغا — کز دو آتش شرر در من افتاد
هر دو آتش مرا سوخت اما — آن درون دل این در تن افتاد

آن همه گرمی و روشنی بود
واین بتاریکی وسردی افزود

چوب خشکی شدم آخر کار — لیك چوبی که بسیار سوزد
جزمن آخر که دیده است یکبار — چوب خشکی که صدبار سوزد؟!

تب گر اینگونه آتش فروزد
مشت خاکسترم نیز سوزد

آتشم پای تا سر و لیکن — دل همانگونه سردوفسرده است
وای بر من که این پاره ازتن — زودتر ازمن خسته مرده است!

مانده‌ام بیدل نیمه جانی
نیمه‌جانی ومشت استخوانی!!

عالمی دارم از تب که تب را — عالمی ز این عوالم برون است
کس نه‌بیند چنین حالی اما — تا نه‌بینی ندانی که چون است

تن درون پلاسی نهفته
جان بیکدم بصد جای رفته

گاه بینم که خواند بگوشم — مادر ، افسانهٔ کودکی را
گوید ای طفل بی تاب و توشم — باز گو ز آنچه گفتم یکی را

باش تا قصه پرداز ایام
قصه‌ها گویدت صبح تاشام !

بینم آن روستای کهن را با همان دیده کش دیده بودم
خانهٔ طفلی خویشتن را و آن کناری که بگزیده بودم
میکنم یاد از یاد رفته
و آشیانهای بر باد رفته
نا گهان بینم از جنبش باد لاله‌ای را که در یاد دارم
و آید از بوی آن لاله در یاد رنك آنروز و آنروزگارم
ای دریغا که آن رنك زیبا
رنك دل بود نه رنك دنیا
یکزمان در نظر آید از دور نقشی از آشیان خرابم
لیك چون وا کنم چشم رنجور جای آن نقش راهم نیابم
یاد هر خاری از آشیانم
آتش دیگری زد بجانم
گاه بینم که جا کرده‌ام باز در بر دایه و دامن راه
گویدم دایه کای مایه ناز باز کن لب به لبخنده بر ماه
لیك چون وا کنم لب به‌لبخند
وهم گوید منم، لب فرو بند !!
یاد باد آنزمانی که از ناز پای بر دوش صد چاکرم بود
خیلی از کودکان هم آواز بام تا شام فرمانبرم بود
با چنین کودك ناز پرورد
پیر زال فلك نازها کرد

آه کانجا نهان شد به یکبار آنچه سرمایه زندگانیست
و اینزمان غیر انسی جگرخوار چیزی از خان و مانم بجانیست
مانده از لانهٔ باد برده
در کفم مشت خاری فسرده

در دلم باز شوری دگر خاست عالم اکنون بچشمم جوان شد
بانگی ازرعد خاموش برخاست برقی از تیره ابری عیان شد
دردلم شوری از عشق سر کرد
یاد روز جوانی گذر کرد

بینم اکنون که صبح بهار است هیچ چیز جهان بی صفا نیست
زشت زیبا و زنگی نگار است درد درمان و غم شادمانیست
تا نگاه جوانی بکار است
چار فصل طبیعت بهار است

آید از یاد روز جوانی بوی صبح جوانی بسویم
آنکه با پیری و ناتوانی باز هم زنده از یاد اویم
عشق ، صبح بهار جوانیست
بلکه صبح شب زندگانیست

از دم گرم تب در مشامم بوی آغوش گرمی گذر کرد
بوی آغوش گرمی که کامم نا گه از اشك من تلخ تر کرد
درمشامی که چیزی دراو نیست
همچنان بوئی ازعشق باقیست

سرخی لاله گون تب آرد رنك پیراهنی را بیادم
رنك پیراهنی را که دارد صد نشان از دل نامرادم
روز شادی چوبرباد میرفت
کاش هم از یاد میرفت
گر شهید محبت شنیدی نیك بنگر من خسته را بین
کشته عشق و ذوق ار ندیدی اینك اینك بیا بین بیا بین
آری آری مرا بین که بینی
یك جهان عشق را در زمینی
من همان عشق مهر آفرینم کز فلك بر زمین اوفتادم
من نه از جنس اهل زمینم اینك این فطرت پاکزادم
وای برمن که از بام افلاك
سرنگون گشته‌ام‌دردل‌خاك
وای بر من که بانفس قدسی هیچ نسبت بدین عالمم نیست
وای بر من که با نیك نفسی با چنین مردمی بایدم زیست
جای رحمست آزاده‌ای را
کاندر این عصر آید بدنیا
آه. کاین دیو و ددزادگان را این جهان‌عرصه‌جنك‌وکین‌است
واین بجان هم افتادگان را زندگی از برای همین است
طالب گنج را خوی ماراست
ماررا بامحبت چکاراست ؟!

آن فضائل که بگزیده بودم پای تا سر رذائل شد امروز
و آن رذائل که بشنیده بودم در شمار فضائل شد امروز
در چنین عصر و با این چنین زیست
هیچ درد از فضیلت بتر نیست
من کجا؛ و اینهمه سخت جانی نیست زین مردم آب و گل من
نیستم مرد این زندگانی اینك این عمر و این حاصل من
ای تب، از شعله های شرزبار
در من این نیمه‌جان نیز مگذار!

احمد شاملو

۱ـ نفس

۲ـ بیمار

۳ـ شعر گمشده

۴ـ رانده

۵ـ بازگشت

۶ـ بهار خاموش

۷ـ مرغك دریا

نفس

نفسش گرم بود وخواب آور ،
گیج چون نشئه‌ی شرابم کرد.
موجی ازعطر بودومستی بود
که بجانم رسیدو خوابم کرد.

باده‌یی نابکار و گیرا بود ،
نغمه‌یی گنگ‌وگیج‌وخواب آلود.
که زجامی مرا ز پای افکند
بفسونی مرا ز دست ربود .

همچو آواز بم که خواب آرد
داروی‌خواب‌ریخت‌درجامم .
خواب نوشین بامدادم برد
نفسش، تا گریخت در کامم.

سرد میرفت و گرم میآمد

نفسش، کاش بودم آه، نفس:

میدویدم بجان تبدارش

بتمنای دل، بکام هوس!

ازهوا در ربودمش چون جان

تنك بر سینه‌اش بیفشردم:

هرگزش ترك می نگفتم ـ اگر

سرفه از دست در نمیبردم.

مردلیکن ـ دریغ! ـ آن دم سرد

کز تب روح او دمی جان یافت،

روحی آشفت و خاطری انگیخت

زود چون شام وصل پایان یافت

بیمار

بر سر این ماسه‌ها دراز زمانیست
کشتی فرسوده‌ئی خموش نشستست
لیك نفرسوده آنچنانکه دگر هیچ
چشم امیدی بسوی آن نتوان بست

☆

حوصله کردم بسی که ماهیگران
آیند از راه سوی کشتی معیوب
پتك بینم که می‌فشارد با میخ
اره بینم که می‌سراید با چوب

☆

مانده به امید و انتظار که روزی
این به شن افتاده را بر آب به‌بینم

شادی بینم بروی ساحل آباد
وین ز غم آباد را خراب ببینم

✩

پاره بینم سکوت مرک بساحل
کامده با خش وخش موج شتابان
همنفس و ، زیر کومهٔ بیمار
قصه نا بود می‌سراید با آن

✩

پنجره را باز می‌کنم سوی دریا
هر سحر ازشوق ، تا ببینم هستند ؟
مرغی پرمی‌کشد زصخره‌هراسان
چله نشسته قرق بساحل اگرچند

✩

بادل بیمار من عجیب امیدیست :
از قرق هوشیار و موج تکاپوی
بردولبش پوزخنده‌ئیست ظفرمند ،
وز سمج این قرق‌نمی‌رود از روی!

✩

کرده چنانم امیدوار که دانم
روزی ازین پنجره نسیمك دریا

کلبهٔ چوبین من بپا کند از بانك

با تن بیمار برجهاندم از جا

☆

خم شوم ازاین‌دریچه شسته زباران

قطره‌ئی آویزم به مژه زشادی

بینم صیادهای بحر خزر را

گرم به تعمیر عیب کشتی بادی

☆

نعره ز دل برکشم ز شادی بسیار

پنجره برهم زنم زخود شده مفتون

کفش نجویم دگر، برهنه سر وپای

جست زنم ازمیان کلبه به بیرون!

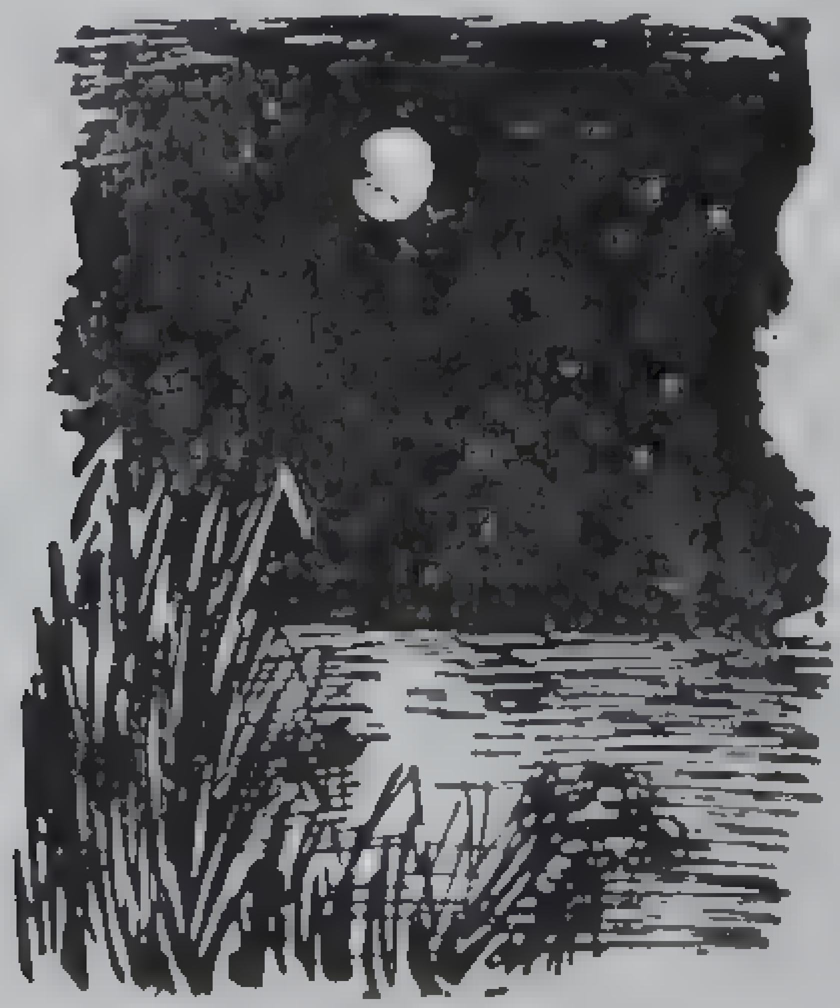

شعر گمشده

تا آخرین ستاره شب بگذرد مرا
بی‌خوف و بی‌خیال برین برج خوف و خشم،
بیدار می‌نشستم در سرد حال خویش
شب تاسپیده خواب نمی جنبدم به چشم

✲

شب در کمین شعری گمنام و ناسرود
چون جغد می‌نشینم در زیج رنج کور
میجویمش به کنگرهٔ ابر شب نورد
میجویمش بسر سوی تك اختران دور

✲

درخون و درستاره ودر باد، روز وشب
دنبال شعر گمشدهٔ خود دویده‌ام

بر هر کلوخ پارهٔ این راه پیچ پیچ
نقشی ز شعر گمشدهٔ خود کشیده‌ام

☆

تادوردست منظره، دشت‌است وباد وباد
من باد گرد دشتم و از دشت رانده‌ام
تا دوردست منظره، کوهست‌و برف‌و برف
من برفکا و کوهم و از کوه مانده‌ام.

☆

اینك درین مغاك غم اندود، شب به شب
تابوتهای خالی در خاك می‌کنم.
موجی شکسته میرسد ازدورومن‌عبوس
با پنجه‌های درد بر او دست می‌زنم.

☆

تا صبح زیر پنجرهٔ کور آهنین
بیدار می‌نشینم و میکاوم آسمان
در راه‌های گمشده لب‌های بی‌سرود
ای شعر نا سروده، کجاگیرمت نشان؟

رانده

دست بردار ازین هیکل غم — که ز ویرانی خویشست آباد .
دست بردار که تاریکم وسرد — چون فرو مرده چراغ ازدم باد.

☆

دست بردار ، ز تو در عجبم — به در بسته چه میکوبی سر .
نیست میدانی در خانه کسی — سرفرو میکوبی باز بدر

☆

زنده اینگونه به غم — خفته ام در تابوت
حرف ها دارم در دل — می‌گزم لب‌به‌سکوت

☆

دست بردار که گر خاموشم — با لبم هر نفسی فریادست
به نظر هرشب وروزم سالیست — گرچه خود عمربچشمم بادست

☆

رانده‌اندم همه از درگه خویش — پـای‌پر آبله ، لب پـر افسوس

می‌کشم پای برین جاده پرت   میزنم گام برین راه عبوس

☆

پای پر آبله ، دل‌پر اندوه   ازرهی میگذرم سر در خویش
میخزد هیکل من از دنبال   میدود سایهٔ من پیشاپیش

☆

میروم با ره خود   سر فرو ، چهره بهم .
با کسم کاری نیست   سد چه‌بندی به‌رهم ؟

☆

دست بردار ! چه‌سود آید بار   ازچراغی که نه‌گرماش و نه‌نور؟
چه‌امید ازدل تاریك کسی   که نهادندش سر زنده بگور ؟

☆

میروم یکه براهی مطرود   که فرو رفته به‌آفاق سیاه . . .

دست بردار ازین عابر مست
یکطرف شو، منشین برسرراه!

بازگشت

این ابرهای تیره که بگذشتست بر موج های سبز کف آلوده
جان مرا به درد چه فرساید روحم اگر نمی‌کند آسوده؟

✩

دیگر پیامی از تو مرا نارد این ابرهای تیرهٔ توفان زا
زین پس به زخم کهنه نمک باشد مهتاب سرد و زمزمهٔ دریا

✩

وین مرغکان خستهٔ سنگین بال باز آمده از آنسر دنیا ها
وین قایق رسیده هم اکنون باز پاروکشان از آنسر دریاها...

✩

هرگز دگر حبابی از این امواج شب های پرستارهٔ رویا رنگ
برماسه های سرد، نبیند من چون جان ترا به سینه فشارم تنگ

✩

حتی نسیم نیز به بوی تو کز زخم های کهنه زداید گرد

دیگر نشایدم بفریبد بـاز
یا باز آشنا کندم بادرد

☆

افسوس ای فسرده چراغ ،ازتو
مارا امید و گرمی وشوری بود
وین کلبهٔ گرفتهٔ مظلم را
ازپرتو وجود تونوری بـود

☆

دردا ! نماند از آنهمه جزیادی
منسوخ ولغو و باطل و نامفهوم،
چون سایه‌کز هیاکل ناپیدا
گردد به‌عمق آینه‌ئی معلوم . . .

☆

یکباره رفت آنهمه سر مستی
یکباره مرد آنهمه شادابی
میسوزم ـ ای کجائی کز بوسه
برکام تشنه‌ام بزنی آبی

☆

مانم به آبگینه حبابی سست
درکلبه‌ای گرفته، سیه، تاریك:
لرزم ، چوعابری گذرد از دور
نالم ، نسیمی اروزد از نزدیـك

☆

در زاهدانه کلبهٔ تاروتنك
کم نـور پیه سوز سفالینم
کزدور اگرکسی بگشاید در
موج تأثر آرد پـائینم .

☆

ریزد اگرنه بر تونگاهم هیچ
باشد به‌عمق خاطره‌ام جایت
فریاد من بگوشت اگر ناید
ازیادمن نـرفته سخنهایت :

☆

«من گورخویش‌میکنم اندرخویش
چندانکه یـادت ازدل بـرخیزد
یااشك هاکه ریخت بپایت ، بـاز
خواهد بپای یاردگر ریزد ! » . .

☆

در انتظار بازپسین روزم وزقول رفته، روی نمی پیچم ،
از حال‌غیر رنج نبردم سود زآینده نیز ، آه که من هیچم

☆

بگذارای امید عبث ، یکبار بر آستان مرگ نیاز آرم
باشد که آن گذشتهٔ شیرین را
بار دگر بسوی تو باز آرم

بهار خاموش

بر آن فانوس کش دستی نیفروخت
برآن دوکی که بررف بی‌صدا ماند
بر آن آئینهٔ زنگار بسته
برآن گهواره کش دستی نجنباند

✡

برآن حلقه‌که کس بردرنکوبید
برآن درکش کسی نگشود دیگر
برآن پله‌که برجا مانده خاموش
کسش ننهاده دیری پای بر سر

✡

بهار منتظر بی مصرف افتاد!
بهر بامی درنگی‌کرد و بگذشت

به هر کوئی صدائی کرد و استاد
ولی نامد جواب ازقریه ، نز دشت

☆

نه دود از کومه‌ئی برخاست دره
نه چوپانی بصحرا دم به‌نی داد
نه‌گل روئید ، نه زنبور پر زد
نه مرغ کدخدا برداشت فریاد

☆

به صد امید آمد ، رفت نومید
بهار ـ آری بر او نگشود کس در
درین ویران برویش کس نخندید
کسی تاجی زگل ننهاد بر سر

☆

کسی ازکومه سر بیرون نیاورد
نه کس ازکلبه نه‌دود از اجاقی
هوا با ضربه های دف نجنبید
گلی خود روی برنامد زباغی

☆

نه‌آدم ها ، نه‌گاو آهن ، نه اسبان
نه‌زن، نه‌بچه ...ده‌خاموش.خاموش ،

نه کبکنجیر می خواند به دره
نه بر پسته شکوفه میزند جوش

☆

بهیچ ارابه‌ای اسبی نبستند
سرود پتك آهنگر نیامد
کسی خیشی نبرد از ده بمزرع
سك گله به عوعو در نیامد

☆

کسی پیدانشد غمناك وخوشحال
که پا برجادهٔ خلوت گذارد
کسی پیدانشد در مقدم سال
که شادان یاغمین آهی برآرد

☆

غروب روز اول لیك ، تنها
درین خلوتگه غوکان مفلوك
بیادآن حکایت هاکه رفتست
زعمق برکه یکدم ناله زد غوك

☆

بهار آمد ، نبود اما حیاتی
درین ویرانسرای محنت آور
بهار آمد ، دریغا از نشاطی
که‌شمع افروزدو بگشایدش‌در!

مرغك دريا

خوابید آفتاب و جهان خوابید — از برج فار * مرغك دريا باز
چون مادری بمرك پسر نالید .
گرید بزیر چادر شب ، خسته — دريا بمرك بخت من آهسته .

✡

سر کرده باد سرد . شب آرام‌است — از تیره آب ـ درافق تاریك ـ
بـا قار قار وحشی اردکها — آهنك‌شب بگوش من‌آید ؛ لیك

:

در ظلمت عبوس لطیف شب — من درپی نـوای دگر هستم ،
زین‌رو بساحلی که غم افزای‌است — از نغمه های دیگر سر مستم ...

✡

میگیردم ز زمـزمه‌ی تـو دل — دریا ! خموش باش دگـر . . .
دریا !

✡ فار بمعنی چراغ دریائی است

بانوحه های زیر لبی، امشب خون میکنی مرا بجگر...
دریا!

✡

خاموش. باش! من زتوبیزارم وز آههای سرد شبانگاهت
وزحمله های موج کف آلودت گردابهای تیرهٔ جانکاهت...

✡

ای‌دیدهٔ دریدهٔ سبزسرد! شبهای مه گرفتهٔ دم کرده،
ارواح دور ماندهٔ مغروقین باجثهٔ کبود ورم کرده
برسطح‌موجدار تومیرقصند...

✡

با ناله های مرغ حزین شب این‌رقص‌مرك‌وحشی‌وجانفرساست
ازلرزه های خستهٔ این ارواح عصیان وسرکشی وغضب‌پیداست

✡

ناشادمان بشادی محکومند؛ بیزار وبی اراده ورخ درهم.
یکریز می کشند زدل فریاد یکریز میزنند دوکف برهم.

✡

لیکن زچشم نفرتشان پیداست ازنغمه هایشان غم وکین ریزد
رقص ونشاطشان همه در خاطر جای طرب عذاب بر انگیزد

✡

باچهره های گریان میخندند وین‌خنده های شکلك نا بینا
برچهره های ماتمشان نقشست چون چهرهٔ جذامی، وحشتزا!

✩

خندند مسخ گشته وگیج ومنك — مانند مادری که بامرخان
برنعش چاك چاك پسر خندد — ساید ولی بدندان ها دندان!

✩

خاموش باش ، مرغك دریائی — بگذار در سکوت بماند شب .
بگذار درسکوت بمیرد شب . — بگذار درسکوت سر آید شب .

✩

بگذار درسکوت بگوش آید — درنور رنك رفته وسرد ماه
فریاد های ذله‌ی محبوسین — از محبس سیاه .....

✩

خاموش باش مرغ ، دمی بگذار — امواج سرگران شده را بر آب،
کاین خفتگان مرده مگر روزی — فریادشان بر آورد از خواب

✩

خاموش باش ، مرغك دریائی ! — بگذار درسکوت بماند شب .
بگذار در سکوت بجنبد موج — شایدکه درسکوت سر آید تب !

✩

خاموش شو خموش ، که‌درظلمت — اجساد رفته رفته بجان آیند
وندر سکوت مطلق زشت وشوم — کم‌کم ز رنجها بزبان آیند . .

✩

بگذار تـا زنور سیاه شب — شمشیر های آخته ندرخشد .
خاموش شوکه در دل خاموشی — آوازشان سرور بدل بخشد ،

خاموش باش مرغك دریائی
بگذار درسکوت بجنبد مرك !

ابو الحسن ورزی

۱ـ ویرانه

۲ـ آرزوهای خام

۳ـ نامه سوزان

۴ـ نگاه خاموش

ویرانه

در زیر آسمان مه آلود بی فروغ
در خلوتی که جای فراموشی است وخواب
آنجاکه سایه ها همه محواند ونیمرنگ
کاشانه ایست چون دل آزردگان خراب
ویرانه ای غم آور و خاموش و ناشناس
خواهی اگر نشانی از او بی نشانی است
آسوده از شکنجهٔ غوغای زندگی
گم گشته در سکوت شب جاودانی است
درگوشه ای که پر بود ازسایه های شوم
گوری بود که گشته فراموش عالمی
نه دست کس نهاده براو دستهٔ گلی
نه چشم کس فشانده بر او اشك ماتمی

ازلای رخنه‌ای که بسقف شکسته ایست
جغدی فغان برآرد و فریاد میکند
چون روح خسته ای که بروی مزار خویش
با ناله از گذشتهٔ خود یاد میکند
از دور در سیاهی اندوهناك شب
از پشت هرشکاف در آن دخمهٔ سیاه
دائم دوچشم سرزنش آمیز اشکبار
غمگین و دردناك بمن میکند نگاه
هر چند این خرابه بچشم من آشنا است
کس نیست تاخبر دهد از داستان او
با شهپر خیال بسوی گذشته ها
پرواز میکنم که بجویم نشان او

☆

ای وای این خرابهٔ خاموش مرگبار
آن کاخ پر شکوه پراز زندگانی است؟
این دخمهٔ سیاه که شد جایگاه بوم
آرامگاه عشق و مزار جوانی است ؟
این سقف های ریختهٔ سرنگون شده
دارد نشان زدولت بر باد رفته ای

وین گور ترسناك وغم انگیز او بود
آرامگاه شادی از یاد رفته‌ای

این مرغ بی نواکه باوارگی خوش‌است
گوئی که سایه‌ای ز دل مردهٔ من است

آواز شوم او که سرود خرابه هاست
فریاد روح خستهٔ آرزدهٔ من است

این سایه های محوکه بگریزد ازنگاه
عکسی زخاطرات فراموش گشته‌است

وین گرد واین غبارکه هر جانشسته است
خاکستری ز آتش خاموش گشته است

درزیر این بنا که شده آشیان مرگ
صد آرزوی مردهٔ ناکام خفته است

آن روزهای طی شده اینجا بشب رسید
این عشق های گمشده اینجا نهفته است

آندم‌که نقد عشق وامیدم بباد رفت
راهی بدل نداشت غم بیش وکم هنوز

روزی‌که آسمان امیدم سیاه‌گشت
خورشید بود درافق صبحدم هنوز!

دراین سکوت مرگ خدایا بمن بگو!
آن نغمه هاکه داشت دل‌بیقرارکو؟

در این خرابه جزخس وخاری نمانده‌است
پس آن بهشت خرم وآن نو بهار کو ؟
آن آسمان روشن و بازوگشاده کو
وآن صبح تابناك که اینجا دمیده بود ؟
کوآن گل مراد که اینجا شکفته شد ؟
کو آن نسیم عشق که اینجا وزیده بود ؟
ای مایهٔ امید که از من رمیده ای !
این جایگاه تو است که ویرانه گشته است ؟
ای شادی گریخته از خانهٔ دلم
این بارگاه تواست که ویرانه گشته است !
آیا شود که بار دگر زندگی دهم
آن عشق های مردهٔ از یاد برده را ؟
با آنکه لحظه‌ای برم ازیاد خویشتن
این درد های کهنهٔ درهم فشرده را ؟
کو آن نیاز های من و نازهای او ؟
آن اشکهای ریخته در پای من کجاست؟
آن خندهٔ شکفته بسیمای او چه شد ؟
آن بوسهٔ پریده زلبهای من کجاست ؟
کو آن دهان گرم که هنگام گفتگو
ناهید از او ترانه و آهنك میگرفت ؟

کو آن تنی که سایه براو رنگ میگذاشت؟
کو آن لبی که بوسه ازاو رنگ میگرفت؟
چون میفشرد گونه خودرا بگونه‌ام
میریخت آتش ازدولب بوسه گیر او
میگشت درنگاه درخشانش آشکار
هر خواهشی که بود نهان در ضمیر او
میریختم چوازلب سوزان ز اشتیاق
باران بوسه بر دولب بوسه خواه او
میتافت برق زندگی ازچشم روشنش
میریخت شعله های هوس از نگاه او
هر چند بی نصیبم از آن بوسه های گرم
لرزد دلم بیاد لب نوش او هنوز
این خون نیم مرده که جاری است درتنم
دارد نشان زگرمی آغوش او هنوز!
شد دور تر سراب گریزان آرزو
باکام تشنه هرچه بسویش دویده‌ام
دوران عاشقی که بجز یاد از او نماند
رویای دلکشی است که در خواب دیده‌ام
در این دل سیاه که آکنده ازغم است
بسیار آرزوی فریبنده داشتم!

خندم بحال خویش چو آید بیاد من
آن انتظارها که ز آینده داشتم!
وقتی که بود جای من آغوش گرم او
میسوختیم از هوس و عشق چون شرار
مانند دو شراره که باهم یکی شوند
یك شعله میشدیم گدازن و بیقرار
ای قصر ارزوی که دلم بستهٔ تو بود!
امروز نیز عاشق ویرانهٔ توام ...

آرزوهای خام

من اگر باد نوبهار شوم همچو موی تو مشکبار شوم
دامن افشان روم بهر سوئی که بدزدم ز هرگلی بوئی
همه را جا دهم بدامانم بامیدی‌که بر تو افشانم!
گر بیائی بسیر باغ و چمن سر نهد شاخ گل بدامن من
که گلی را از او جدا سازم پیش پایت بخاك اندازم
خم‌کنم سبزه های رعنا را تا تو آسوده تر نهی پا را
هر قدم بنگرم قفای ترا که ببوسم نشان پای ترا

☆

گر شوم پرتوی جهان افروز که‌کشد چادر شب ازسر روز
مشتری گر شوند مهر و مهم زهره شوید باشك خاك رهم
بکشد ماهتاب بر دوشم یا کشند اختران در آغوشم

چشم پروین براه من ماند — آسمانم بدیده بنشاند
برق آسا ز جمله بگریزم — تا ببرق نگاهت آمیزم
نیمهٔ شب که رفته‌ای درخواب — تابم از روزن تو چون مهتاب
میزنم در رخ درخشانت — بوسه بر سایه های مژگانت
چون شود صبح با ترانهٔ باد — که بر آرد ز بلبلان فریاد
من و آن حلقه های گیسویت — خوش برقصیم بر سر و رویت

☆

گر شوم ژالهٔ سحرگاهان — که بود چون ستاره ای تابان
صبحدم راه بوستان گیرم — در میان گلی مکان گیرم
گر تو دستی بر او دراز کنی — که لبش را ببوسه باز کنی
بریش چون بناز سوی لبت — غلتم از برگ گل بروی لبت

برلبت چون یکی حباب شوم
بوسه آنرا زشوق وآب شوم !

نامه سوزان

با یکی دست لرزان فکندم بستهٔ نامه ها را بپایش
تا بدست خود آنرا بسوزد شمعی افروختم از برایش
خشمگین در کنارش نشستم
او چو پرخاش و بیتابیم دید دم‌فروبست و آن‌بسته‌برداشت
با شتابی فراوان گشودش چون ز بیتابی من خبر داشت
نامه ها را بروی زمین‌ریخت
دید چون آنهمه سردی ازمن تیره شد روی تابندهٔ او
شد نگاهش پراز پرسش وبیم بر لبش خشك شد خندهٔ او
اشکی‌افتادو آن‌خنده‌راشست
او شتابان زهر نامه میخواند جمله ای چند ومیسوخت آنرا
من براو چون پلنگی‌غضبناك دوخته چشم آتشفشانرا
با نگاهی پر از خشم و کینه

چشمش از اشك لبریز میشد لیکن ازگریه پرهیز میکرد
گاهی ازخواندن نامهٔ خویش خنده ای حسرت آمیز میکرد
درد میریخت از خندهٔ او

شعله ور شد همه نامه هایش من بر آن شعله ها گشته خیره
میگذشت از سر دردناکم فکر هائی غم انگیز و تیره
عشق من بود اینها که میسوخت

سوخت چون آخرین نامه گردید خیره چشمش بخاکستر او
تکیه بر دست خود داد سر را بسته شد چشم افسونگر او
قطره اشکی زمژگانش آویخت

طاقتم چون سر آمد گرفتم باده ای تلخ چون زندگانی
تا بنوشم بناکامی دل یا ببدرود عشق و جوانی
اشك وخون بود درشیشه من

چون تهی گشت جام من ازمی سر نهادم بپایش ز مستی
بردم از یاد خود زندگی را در پناه می و می پرستی
مست ودیوانه از هوش رفتم

چون بهوش آمدم دیدم او نیست من پریشان و تنها و رنجور
خستگی بود و تنهائی و درد مرغ شب ناله میکرد از دور
شمع غمناك و آهسته میسوخت

شعله ای بود باقی از آن شمع زرد چون آخرین نور خورشید

پشت آن شعلهٔ زرد و لرزان چشم گریان او میدرخشید

محو شد چون بسویش دویدم

گرد آن شعله خاکستری سرد مانده باقی از آن نامه ها بود

نامه هائی که نزد من از او آخرین یادگار وفا بود

یادگاری که بر باد دادم

زانهمه نامهٔ رفته بر باد پارهٔ کوچکی بر زمین بود

روی آن پاره این جمله خواندم: «جان شیرین وفایت همین بود ؟! »

لحظهٔ دیگر او نیز میسوخت!

نگاه خاموش

در نگاه خاموشت راز دل هویدا نیست
از برون این مینا رنك باده پیدا نیست
باغ زندگانی را تو بهار جاویدی
حیف دیدهٔ ما را فرصت تماشا نیست
همچو شمع در پایت اشك گرم میریزم
در بساط مسکینان بیش از این مهیا نیست
باسکوت و تاریکی الفتی است اشکم را
جز بدامن شب‌ها این ستاره پیدا نیست
تا بود برو دوشم بر کنار از آغوشت
دست بی‌نصیب من جز بدوش مینا نیست
غصه هست و بیماری، بی کسی، پریشانی
از برای آزارم درد عشق تنها نیست

در مقام دلبازان آبرو برسوائی است
خوار بشمرند آنجا هر دلی که رسوانیست

در سکوت پروانه صد دهان سخن باشد
آشنا کسی چون او با زبان گلها نیست

تا جهان پر آشوب است گوشه‌ای بدست آور
در کشاکش طوفان جای سیر دریا نیست!

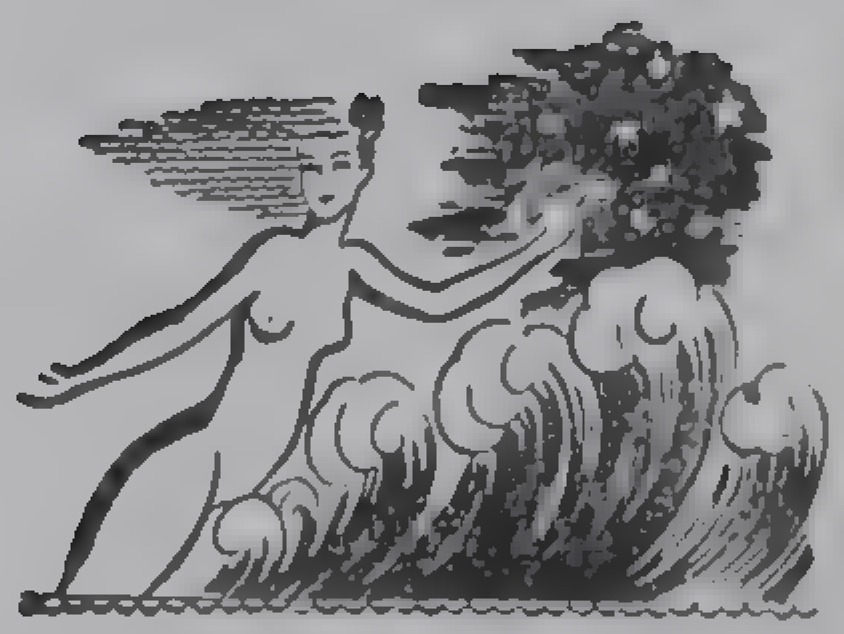

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

پروین اعتصامی

۱ـ مست وهشیار

۲ـ اشك یتیم

۳ـ توشه پژمردگی

۴ـ ای گربه

۵ـ سفر اشك

۶ـ آرزوها

۷ـ قصیده

۸ـ عمر گل

مست و هشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت : ای دوست ، این پیراهن است ، افسار نیست
گفت : مستی ، ز آنسبب افتان و خیزان میروی
گفت : جرم راه رفتن نیست ، ره هموار نیست
گفت : میباید تورا تا خانهٔ قاضی برم
گفت : رو صبح آی ، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت : نزدیک است والی را سرای ، آنجا شویم
گفت : والی از کجا در خانه خمار نیست
گفت : تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت : مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت : دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت : کار شرع ، کار درهم و دینار نیست

گفت : از بهرغرامت ، جامه‌ات بیرون کنم
گفت : پوسیدست ، جز نقشی زپود وتار نیست
گفت : آگه‌نیستی کزسر درافتادت کلاه
گفت : درسرعقل باید ، بی کلاهی عار نیست
گفت : می‌بسیار خوردی ، زآن چنین بیخودشدی
گفت : ای‌بیهوده گو ، حرف‌کم وبسیار نیست
گفت : باید حدزندهشیارمردم ، مست‌را
گفت : هشیاری بیار ، اینجاکسی هشیارنیست !

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
فریاد شوق برسر هرکوی وبام خاست
پرسید زآن میانه یکی کودك یتیم
کاین تابناك چیست که برتاج پادشاست
آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیك رفت پیرزنی کوژپشت و گفت
این اشک دیدهٔ من و خون دل شماست
مارا به رخت وچوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که باگله آشناست
آن پارساکه ده‌خرد وملك ، رهزن است
آن پادشاه که مال رعیت خورد گداست

بر قطره سرشک یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

پروین، به کجروان سخن از راستی چه‌سود
کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرف راست؟

توشه پژمردگی

لاله ای با نرگس پژمرده گفت
بین که‌مارخساره‌چون افروختیم
گفت مانیز آن متاع بی بدل
شب خریدیم وسحر بفروختیم
آسمان ، روزی بیاموزد تـرا
نکته هائی راکه ما آموختیم

خرمی کردیم وقت خـرمی
چون‌زمان‌سوختن شد ، سوختیم
تاسفر کردیم بـرملك وجود
توشهٔ پژ مردگی اندوختیم
درزی ایام ز آن ره میشکافت
آنچه‌را زین‌راه، ما میدوختیم

ای گربه

ای گربه ترا چه شد که ناگاه   رفتی و نیامدی دگر بار
بس روز گذشت و هفته وماه   معلوم نشد که چون شد این کار
جای تو شبانگه وسحرگاه   در دامن من تهیست بسیار
در راه تو کند آسمان چاه   کار تو زمانه کرد دشوار
پیدا نه بخانه ای نه بر بام

ای گمشدهٔ عزیز ، دانی   کز یاد نمیشوی فراموش
برد آنکه ترا بمیهمانی   دستیت کشید بر سرو گوش
بنواخت تو را بمهربانی   بنشاند تو را دمی در آغوش
میگویمت این سخن نهانی   در خانهٔ ما ز آفت موش
نه پخته بجای ماند و نه خام

آن پنجه تیز در شب تار   گر دست گهی شکار ماهی
گشته است بحیله ای گرفتار   در چنگ تو مرغ صبحگاهی

افتد گذرت بسوی انبار — بانو دهدت هر آنچه خواهی
در دیگ طمع، سرت دگربار — آلوده بروغن و سیاهی
چونی بزمان خواب و آرام

آنروز تو داشتی سه فرزند — از خندهٔ صبحگاه خوشتر
خفتند نژند روز کی چند — در دامن گربه های دیگر
فرزند ز مادرست خرسند — بیگانه کجا و مهر مادر
چون عهد شد وشکست پیوند — گشتند بسان دوك لاغر
مردند وبرون شدند زین دام

از بازی خویش یاد داری — بر بام، شبی که بود مهتاب
گشتی چو ز دست من فراری — افتاد و شکست کوزه آب
ژولیده، چو آب گشت جاری — آن موی به ازسمورو سنجاب
زآن آشتی و ستیزه کاری — ماندی تو ز شبروی، من ازخواب
با آن همه توسنی شدی رام

آنجا که طبیب شد بد اندیش — افزوده شود به دردمندی
این مار، همیشه میزند نیش — زنهار به زخم کس نخندی
هشدار، بسی است در پس و پیش — بیغوله و پستی و بلندی
باحمله، قضا نرانی ازخویش — با حیله، ره فلك نه بندی
یغماگر زندگی است ایام

سفر اشك

اشك طرف دیده‌را گردید ورفت | افتاد آهسته و غلتید و رفت
بر سپهر تیرهٔ هستی دمی | چون‌ستاره‌روشنی‌بخشید ورفت
گرچه‌دریای وجودش جای بود | عاقبت‌یکقطره‌خون‌نوشید ورفت
گشت اندر چشمهٔ خون ناپدید | قیمت یك‌قطره راسنجید ورفت
من چو از جور فلك بگریستم | بر من وبر گریه‌ام‌خندید ورفت
رنجشی ما را نبود اندر میان | کس نمیداند چرارنجید ورفت
تادل از اندوه ،گردآلود گشت | دامن پاکیزه را بر چید ورفت
موج‌وسیل‌وفتنه‌وآشوب خاست | بحر، طوفانی‌شدوترسید ورفت
همچو شبنم درگلستان وجود | بر گل رخساره ای تابید ورفت
مدتی در خانه دل کرد جای | مخزن اسرارجان رادید ورفت
رمز های زندگانی را نوشت | دفتروطومارخود بپچید ورفت
شد چو ازپیچ وخم ره ، با خبر | مقصد تحقیق را پرسید، ورفت

جلوه ورونق گرفت از قلب وچشم میوه‌ای ازهر درختی چید ورفت
عقل دور اندیش، بادل هرچه گفت گوش دادوجمله‌را بشنید ورفت
تلخی و شیرینی هستی چشید از حوادث با خبر گردید ورفت
قاصد معشوق بود از کوی عشق چهرهٔ عشاق را بوسید ورفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا
کاش میگفتند چندارزید ورفت

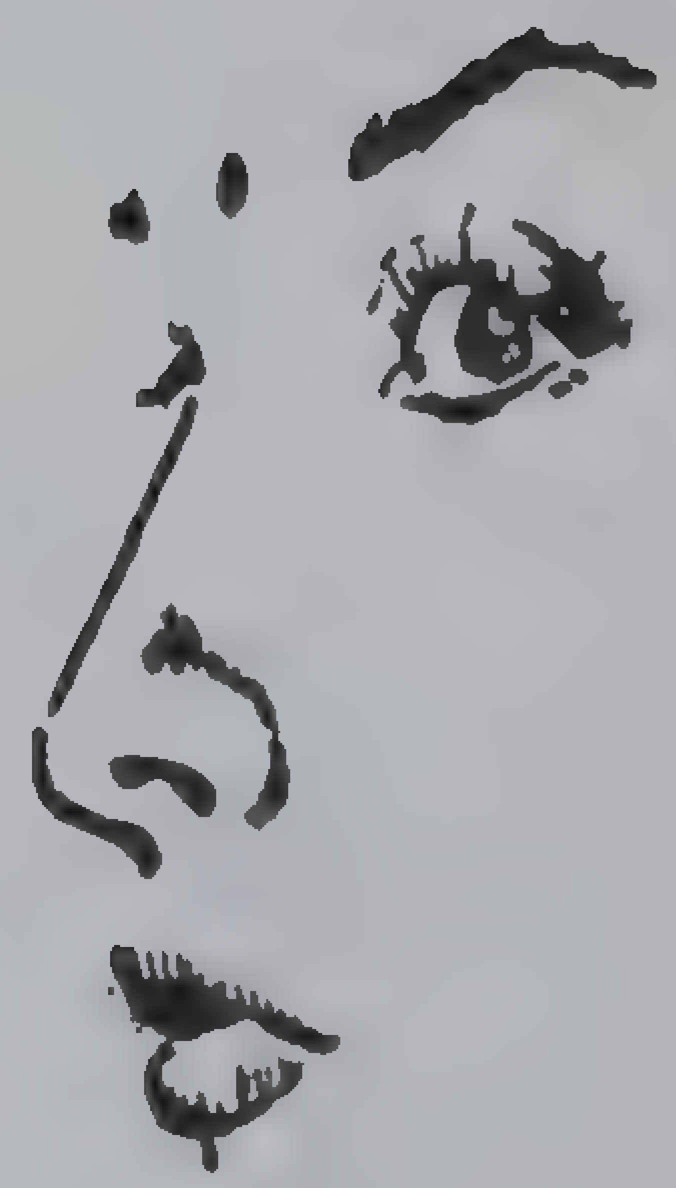

آرزوها

ای خوشا مستانه سر در پای دلبر داشتن
دل تهی ازخوب و زشت چرخ اخضر داشتن
نزد شاهین محبت بی پر و بال آمدن
پیش باز عشق آئین کبوتر داشتن
سوختن، بگداختن چون شمع و بزم افروختن
تن بیاد روی جانان اندر آذر داشتن
اشك را چون لعل پروردن بخوناب جگر
دیده را سوداگر یاقوت احمر داشتن
هر کجا نور است چون پروانه خود را باختن
هر کجا نار است خود را چون سمندر داشتن
آب حیوان یافتن بیرنج در ظلمات دل
زآن همی نوشیدن و یاد سکندر داشتن

از برای سود ، در دریای بی پایان علم
عقل را مانند غواصان ، شناور داشتن
گوشوار حکمت اندر گوش جان آویختن
چشم دل را با چراغ جان منور داشتن
در گلستان هنر چون نخل بودن بارور
عار از ناچیزی سرو و صنوبر داشتن
از مس دل ساختن با دست دانش زرناب
علم وجان را کیمیا وکیمیاگر داشتن
همچو مور اندر ره همت همی پاکوفتن
چون مگس همواره دست شوق برسرداشتن

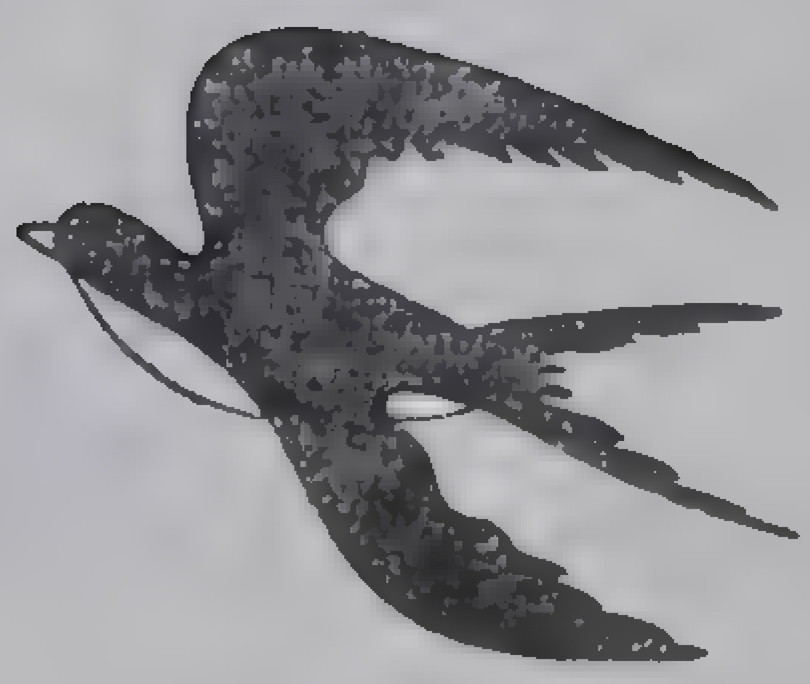

شعر

بباغ نظم که هرسو گل و بهاری بود
نهال طبع مرا نیز برگ و باری بود
چکامه و سخن من ، به صفر میمانست
که در برابر اعداد در شماری بود
امید هست که کار آگهانش بپذیرند
به کارگاه امل ، هرچه‌بودکاری بود
غبار شوق من ، ارنور خور ندید چه غم
همین بس‌است که برعرصه‌اش‌غباری بود
من این ودیعه بدست زمانه میسپرم
زمانه زرگر و نقاد هوشیاری بود
سیاه کرد مس و روی را بکوره وقت
نگاهداشت بهر جا زر عیاری بود

چو باغبان نگرائید باغبان وجود
به بوته‌ای که در آن گل نبود وخاری بود

نبود درخور ارباب فضل ،گفته من
درین صحیفه ناچیز یادگاری بود

خویشتن‌داری

سوخت اوراق دل از اخگر پنداری چند
ماند خاکستری از دفتر و طوماری چند
روح ز آن کاسته گردید و تن افزونی خواست
که نکردیم حساب کم و بسیاری چند
زاغکی شامگهی دعوی طاووسی کرد
صبحدم فاش شد این راز ز رفتاری چند
خفتگان با تو نگویند که دزد تو که بود
باید این مسئله پرسید ز بیداری چند
گر که ما دیده به بندیم و بمقصد نرسیم
چه گنه راحله و مرکب رهواری چند
دل و جان هر دو بمردند ز رنجوری و ما
داروی درد نهفتیم ز بیماری چند

سودمان عجب وطمع، دکه وسرمایه فساد
آه از آن لحظه که آیند خریداری چند
چه نصیبت رسد از کشت دو روئی وریا
چه بود بهره ات از کیسه طراری چند
جامه عقل ز بس در گرو حرص بماند
پود پوسید و بهم ریخته شد تاری چند
پایه بشکست وبدیدیم و نکردیم هراس
بام بنشست و نگفتیم بمعماری چند
آزتن گر که نمیبود، بزندان هوی
هر دم افزوده نمیگشت گرفتاری چند
حرص وخود بینی وغفلت ز تو ناهار ترند
چه روی از پی نان بر در ناهاری چند
دید چون خامی ما ، اهرمن خام فریب
ریخت در دامن ما درهم و دیناری چند
چو ره مخفی ارشاد نمیدانستیم
بنمودند بما خانهٔ خماری چند
دیو را گرنشناسیم ز دیدار نخست
وای بر ما سپس صحبت و دیداری چند
دفع موشان کن از آن پیش که آذوقه برند
نه در آن لحظه که خالی شود انباری چند

تو گرانسنگی و پاکیزگی آموز ، چه باك
گر نپویند براه تو سبکساری چند
به که از خندهٔ ابلیس ترش داری روی
تا نخندند بکار تو نکوکاری چند
چو گشودند بروی تو در طاعت و علم
چه کمند افکنی از جهل به دیواری چند
دل روشن ز سیه کاری نفس ایمن کن
تا نیفتاده بر این آینه زنگاری چند
دفتر روح چه خوانند زبونی و نفاق
کرم نخل چه دانند سپیداری چند
هیچکس تکیه به کار آگهی ما نکند
مستی ما چو بگویند بهشیاری چند
تیغ تدبیر فکندیم بهنگام نبرد
سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند
روز روشن نسپردیم ره معنی را
چه توان یافت دراین ره بشب تاری چند
بسکه در مزرع جان دانهٔ آز افکندیم
عاقبت رست بباغ دل ما خاری چند
شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت
خرد این تخم پراکند به گلزاری چند

تو بدین کارگه اندر ، چویکی کارگری
هنر و علم بدست تو چو افزاری چند
تو توانا شدی ایدوست که باری بکشی
نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند
افسرت گردهد اهریمن بدخواه ، مخواه
سرمنه تا نزنندت بسر افساری چند
دیبهٔ معرفت و علم چنان باید بافت
که توانیم فرستاد ببازاری چند
گفتهٔ آز چه یك حرف ، چه هفتاد کتاب
حاصل‌عجب، چه‌یك‌خوشه‌چه‌خرواری‌چند
اگرت موعظهٔ عقل بماند در گوش
نبرندت ز ره راست بگفتاری چند
چه کنی پرسش تاریخ حوادث ، پروین
ورقی چند سیه‌گشته زکرداری چند

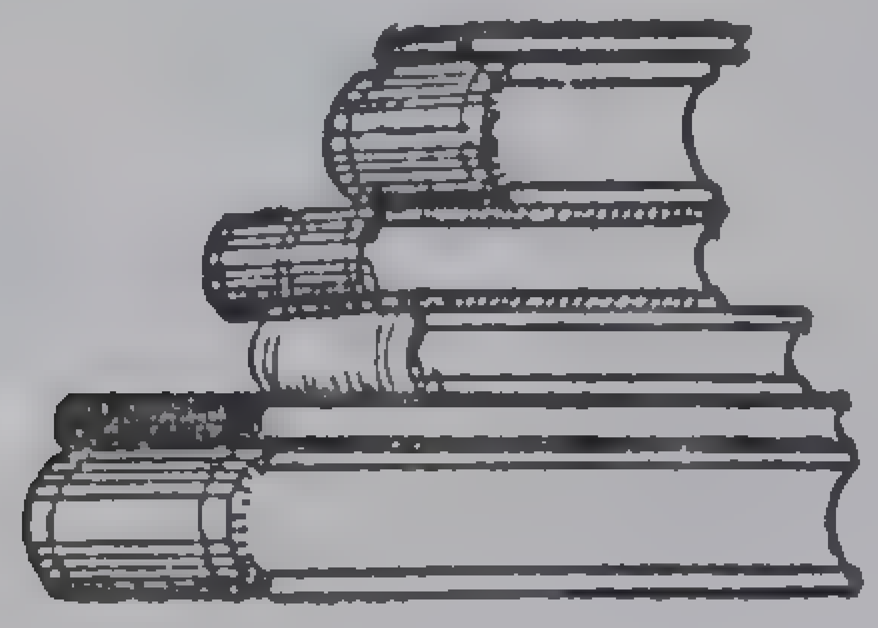

عمر گل

سحرگه غنچه ای در طرف گلزار
ز نخوت بر گلی خندید بسیار
که ای پژمرده ، روز کامرانی است
بهار و باغ را فصل جوانی است
نشاید در چمن ، دلتنگ بودن
بدین رنگ و صفا، بی رنگ بودن
نشاط آرد هوای مرغزاران
چو نور صبحگاهی در بهاران
تو نیز آمادهٔ نشو و نما باش
برنگ و جلوه و خوبی ، چوما باش
اگر ما هر دو را یك باغبان کشت
چرا گشتیم ما زیبا ، شما زشت

بیفروز از فروغ خود، چمن را
مکاه، ای دوست، قدر خویشتن را

☆

بگفتا، هیچ گل در طرف بستان
نماند جاودان شاداب و خندان
مرا هم بود، روزی رنگ و بوئی
صفائی، جلوه ای، پاکیزه روئی
سپهر، این باغ بس کردست یغما
من امروزم بدین خواری، تو فردا
چو گل یك لحظه ماند، غنچه یکدم
چه شادی در صف گلشن، چه ماتم
مرا باید دگر ترك چمن گفت
گل پژمرده، دیگر بار نشگفت
ترا خوش باد، با خوبان نشستن
که ما را باید اینك رخت بستن
مزن بیهوده چندین طعنه ما را
ببند، از زیرکی، دست قضا را
چو خواهد چرخ یغماگر زبونت
کند باد حوادث واژگونت

بهر شاخی که روید تازه برگی
شود تاراج بادی یا تگرگی
گل ، آن خوشتر که جز روزی نماند
چو ماند ، هیچکس قدرش نداند
بهستی ، خوش بود دامن فشاندن
گلی زیبا شدن ، یك لحظه ماندن
گل خوشبوی را گرم است بازار
نماند رنگ و بو ، چون رفت رخسار
تبه گردید فرصت ، خستگان را
برو ، هشیار کن نورستگان را
چه نامی ، چون نماند از من نشانی
چه جان بخشی ، چو باقی نیست جانی
کسی کش دایهٔ گیتی دهد شیر
شود هم در زمان کودکی پیر
چو این پیمانه را ساقی است گردون
بباید خورد ، گر شهد است و گر خون
از آن دفتر که نام ما زدودند
شما را صفحهٔ دیگر گشودند
ازین پژمردگی ، ما را غمی نیست
که گل را زندگانی جز دمی نیست

پرویز ناتل خانلری

۱ـ عتاب

۲ـ تشنه سرود

۳ـ ستاره صبح

۴ـ راز نیمشب

۵ـ بت پرست

۶ـ روز های مرده

۷ـ نغمهٔ گمشده

۸ـ نغمه‌های شب

۹ـ ظهر

۱۰ـ ناگفته‌ها

عقاب

گشت غمناك دل و جان عقاب / چو از او دور شد ایام شباب
دید کش دور بایام رسید / آفتابش بلب بام رسید
باید از هستی دل برگیرد / ره سوی کشور دیگر گیرد
خواست تا چارهٔ ناچار کند / داروئی جوید و در کار کند
صبحگاهی ز پی چارهٔ کار / گشت بر باد سبکسیر سوار
گله کاهنگ چرا داشت بدشت / ناگه از وحشت پر ولوله گشت
وآن شبان بیم زده، دل نگران / شد پی برهٔ نوزاد روان
لیك در دامن خاری آویخت / مار پیچید و بسوراخ گریخت
آهو استاد و نگه کرد ورمید / دشت را خط غباری بکشید
لیك صیاد سر دیگر داشت / صید را فارغ و آزاد گذاشت
چارهٔ مرگ نه کاریست حقیر / زنده را دل نشود از جان سیر
صید هرروزه بچنگ آید زود / مگر آنروز که صیاد نبود

☆

آشیان داشت در آن دامن دشت — زاغکی زشت و بداندام و پلشت
سنگها از کف طفلان خورده — جان ز صد گونه بلا در برده
سالها زیسته افزون ز شمار — شده آکنده ز گند و مردار
بر سر شاخ ورا دید عقاب — ز آسمان سوی زمین شد بشتاب
گفت کای دیده ز ما بس بیداد — با تو امروز مرا کار افتاد
مشکلی دارم اگر بگشائی — بکنم آنچه تو میفرمائی
گفت ما بندهٔ درگاه توئیم — تا که هستیم هواخواه توئیم
بنده آماده بود فرمان چیست — جان براه تو سپارم، جان چیست
دل چو در خدمت تو شاد کنم — ننگم آید که زجان یاد کنم
اینهمه گفت ولی در دل خویش — گفتگوئی دگر آورد به پیش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون — از نیاز است چنین زار و زبون
لیك ناگه چو غضبناك شود — زو حساب من و دل پاك شود
دوستی را چو نباشد بنیاد — حزم را باید از دست نداد
در دل خویش چو این رای گزید — پر زد و دور ترك جای گزید

☆

زار و افسرده چنین گفت عقاب — که مرا عمر حباب است بر آب
راست است اینکه مرا تیز پر است — لیك پرواز زمان تیز تر است
من گذشتم بشتاب از در و دشت — بشتاب ایام از من بگذشت
گرچه از عمر دل سیری نیست — مرگ می آید و تدبیری نیست

من و این شهپر و این شوکت و جاه / عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو و این قامت و بال ناساز / برچه فن یافته‌ای عمر دراز
پدرم از پدر خویش شنید / که یکی زاغ سیه روی پلید
با دو صد حیله بهنگام شکار / صدره از چنگش کرده است فرار
پدرم نیز بتو دست نیافت / تا بسر منزل مقصود شتافت
لیك هنگام دم بازپسین / چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود / این همان زاغ پلیداست که بود
عمر من نیز به یغما رفته است / یك گل از صد گل تو نشکفته است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز / رازی اینجاست، تو بگشای این راز
زاغ گفت ار تو در این تدبیری / عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر بپذیرد کم و کاست / دیگری را چه گنه این ز شماست
پدر من که پس از سیصد واند / کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر / بادها راست فراوان تأثیر
بادها کاز زبر خاك وزند / تن و جان را برسانند گزند
هر چه از خاك شوی بالاتر / باد را بیش زیان است و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاك / آیت مرگ بود پیك هلاك
زاغ را میل کند دل به نشیب / عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردار است / عمر مردارخوران بسیار است
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی / طعمه خویش در افلاك مجوی
ناودان جایگهی بس نیکوست / به از آن کنج حیاط و لب جوست

من که صد نکته نیکو دانم   راه هر برزن و هرکو دانم
آشیان در پس باغی دارم   اندر آن باغ سراغی دارم
خوان گستردهٔ الوانی هست   خوردنیهای فراوانی هست

☆

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ   گندزاری بود اندر پس باغ
بوی بد رفته از آن تا ره دور   معدن پشه ، مقام زنبور
آندو همراه رسیدند از راه   زاغ بر طعمهٔ خود کرد نگاه
گفت خوانی که چنین الوانست   لایق تحفهٔ این مهمان است
میکنم شکر که درویش نیم   خجل از ما حضر خویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند   تا بیاموزد از آن مهمان پند

☆

عمر در اوج فلك برده بسر   دم زده در نفس باد سحر
ابر را دیده بزیر پر خویش   حیوان را همه فرمانبر خویش
سینهٔ کبك و تذرو و تیهو   تازه و گرم شده طعمهٔ او
بارها آمده شادان ز سفر   برهش بسته فلك طاق ظفر
اینك افتاده درین لاشه و گند   باید از زاغ بیاموزد پند
بوی گندش دل وجان تافته بود   حال بیماری دق یافته بود
دلش از وحشت بیزاری ریش   گیج شد، بست‌دمی دیده‌خویش
یادش آمد که در آن اوج سپهر   هست پیروزی و زیبائی و مهر
شادی و نصرت وفتح و ظفرست   نفس خرم باد سحر است

دیده بگشود و بهر سو نگریست | دید گردش اثری زینها نیست
هرچه بود از همه سو خواری بود | وحشت و نفرت و بیزاری بود
بال برهم زد و برجست از جای | گفت کای دوست ببخشای مرا
سالها باش و بدین عیش بساز | تو و مردار تو و عمر دراز
من نیم در خور این مهمانی | گند و مردار ترا ارزانی
گر در اوج فلکم باید مرد | عمر در گند بسر نتوان برد

☆

شهپر شاه هوا اوج گرفت | زاغ را دیده بر او ماند شگفت
سوی بالا شد و بالا ترشد | راست با مهر فلک همسر شد
لحظه‌ای بعد بر این چرخ کبود
نقطه‌ای بود و دگر هیچ نبود

تشنه سرود

شب تشنه اختران پاکست
مه تشنهٔ روز تابناکست

وان قطره نوچکیده از ابر
لب تشنه درآرزوی خاکست

✩

من اینك ، تشنهٔ سرودم
میسوزد ازین عطش وجودم

چنگم ، یکدم فرونهاده ،
از نغمه پراست تار وپودم

✩

آن نغمه که دلنشین وزیباست
موزون ومتین چوموج دریاست

ستاره صبح

ای پری پیکر ای اختر صبح — وه چه رخسارهٔ زیبا داری
گرچه در بزم درنگت نبود — در دل شاعر ماوا داری

☆

چیست ناهید؟ یکی پاك گهر — کز جبین سحر آویخته است
یاسرشگی است که‌ازچشم‌قمر — درغم رحلت شب ریخته‌است
یا فروغی است که امید سحر — در دل تیره شب انگیخته‌است

☆

ای‌پریچهره که چون‌من‌بجهان — یار دلخسته فراوان داری
چیستی بهر چه کار آمده‌ای — تیره‌گون جرمی یاجان‌داری؟

☆

آمده ازبد ایام به تنگ — دردل تیره شبان جسته‌پناه
ازپیش مهر برون آخته چنگ — تا فروگیرد وسازدش تباه

مگر اینان که زرخ باخته‌رنگ | باشد از عاقبت خویش آگاه

☆

من هم از مهر بتان دررنجم | گر تو بامهر فلک کین داری
هردو ازمهر بجان آمده‌ایم | من از آن رنج وتوازاین‌داری

☆

چه بسا دیده‌ای آشوب جهان | که ندانسته از آن کس نامی
چه بسا برده‌ای ازدلشدگان | بسوی دلبرکان پیغامی
درتو خفته است بسی‌راز نهان | دفتر خاطرهٔ ایامی

☆

چه حکایات دلاویز بیاد | ازکیومرث وفریدون داری
قصهٔ خسرو شیرین دانی | خبر از لیلی ومجنون داری

☆

از پس کوه سر آورده برون | زچه دزدیده بمامی بینی ؟
راستی را تو درین گیتی دون | از بر چرخ چها می بینی ؟
چون نبازی زمژه دجلهٔخون | کاینهمه کین وجفا می بینی ؟

☆

ای پری پیکر ای اختر صبح | وه چه رخسارهٔ زیبا داری

گرچه در بزم درنگت نبود
در دل شاعر ماوا داری

راز نیمشب

مه نیم شبان ز خواب برخاست
نرمک نرمک برآمد از کوه
تنها بالای پشته بنشست
بر رخسارش غبار اندوه

☆

در دره گروه سبزپوشان
ناگه چه قرار تازه دادند
کز دیدن ماه لب ببستند
خاموش بجای ایستادند

☆

سرپیش فکند رود و بگذشت
گوئی کز مه خبر ندارد
صد برق نگه فکنده برماه
هر چند بر او نظر ندارد

☆

مه را اندیشه ایست در سر
یادی مبهم ولی غم انگیز
جشنی و نشاط و بانگ نوشی
اشکی بر چهره‌ای دلاویز

☆

بیدار نشسته ماه غمناك کوه ودره در حریر خفته است

شب ، راز مگوی خویشتن را
در سایهٔ بید بن نهفته است

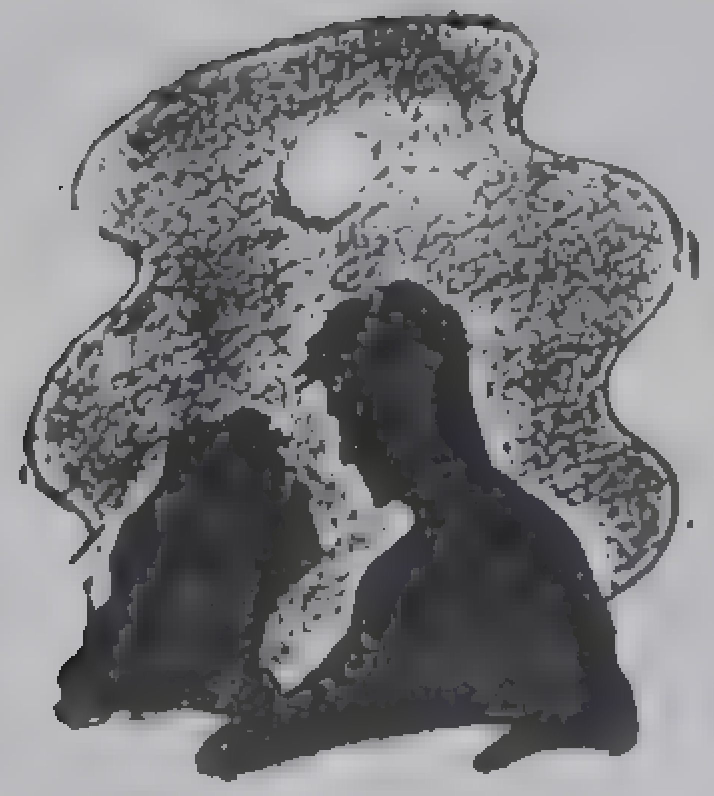

بت پرست

نغمهٔ چنگم درین بزم ار نیامد دلپذیر
ای امید جان! به بخشای، این گنه بر من مگیر
میزدم انگشت چون بر تار چنك
نغمه ها میریخت نغز و رنك رنك
باد میماند ازره و میداشت گوش
سرو افسون کرده برجا ، مه خموش
آسمان در وجد میشد ، خاك هم
مهوشان گنبد افلاك هم
گفتم از این نغمه کز وی طاق عالم پر صداست
ارمغان سازم بتی را کارزوی جان ماست

☆

برده بود ازره مرا دیو غرور
پای کوبان آمدم از راه دور

اینك اینجا پیش تو شرمنده‌ام
وه چه بی آزرم وسرکش بنده‌ام
نغمه‌ها در هر نگاهت خفته است
جان من ازاین نگاه آشفته است
چیست دربزم توسازم ؟ بانك ناسازی‌وبس
مایهٔ دردسری ، بیهوده آوازی وبس
شوق دیدارتوام درره کشید
ذره را خورشید درخرگه کشید
لرزد ازمهرت‌دل سرمست من
زان نباشد گرم وچابك دست من
وای من ! کان آرزو برباد شد
منکرتو، دشمن من ، شاد شد
شرمم آید گر برآید بر زبانت نام من
وای براین‌جان دشمن‌کام بد فرجام من

☆

می‌شدم در راه
دل زشوقت مست
پایم ازجا شد
چنگ من بشکست
چون بیازیدم

سویش اینجا دست
از رگ هر تار
ناله ای برجست
ناله‌ای دل سوز جای نغمه‌های دلپذیر
ای امید جان! به بخشای! این گنه بر من مگیر

روزهای مرده

چون فرود آید آفتاب خزان — در پس برگهای پژمرده
یادی از روز های مرده کنم — همه جان ازملال بسپرده
در ره زندگی که طی کردم — جا بجا قبر روز های منست
یاد این مردگان رفته زیاد — مایهٔ رنج وابتلای منست
نه بمیدان یکی دلیری کرد — نه ز هستی گرفته کام گذشت
این یکی سکته کرد و بیش نماند — و آن یك ازعلت ز کام گذشت
روزها ، هریکی نحیف ونزار — همچو برگ خزان زباد برفت
چون بر آمد کسی نشد آگاه — چون فرو رفت هم زیاد برفت
آه ، ای روز های مرده من ! — که بجای ازشمانشان‌هم نیست

نز شما کس بخیر یادی کرد
نه کسی بر مزارتان بگریست

نغمه گمشده

این نغمه سرا کیست بگو تا نسراید
بر این دل غمدیده دگر غم نفزاید
صدحسرت ودرداست کز آوای وی امشب
نیشم بزند بر دل و جانم بگزاید
این نغمه من بود وز من گمشده دیریست
چشمم به رهش دوخته باشد که در آید
نالنده و رنجور ، شتابد ز ره اینك
در تیرگی شب سوی من ره بگشاید
کی بود و کجا بود و من و سرخوشی و شب
حالی که دریغا ! نفسی بیش نپاید

ایشان بربودند مگر این گهر ازمن

نی نی که گمان بد بر دوست نشاید

این نغمه من بود، که هرگز نسرودم
وین مرغ رمیده بقفس باز نیاید

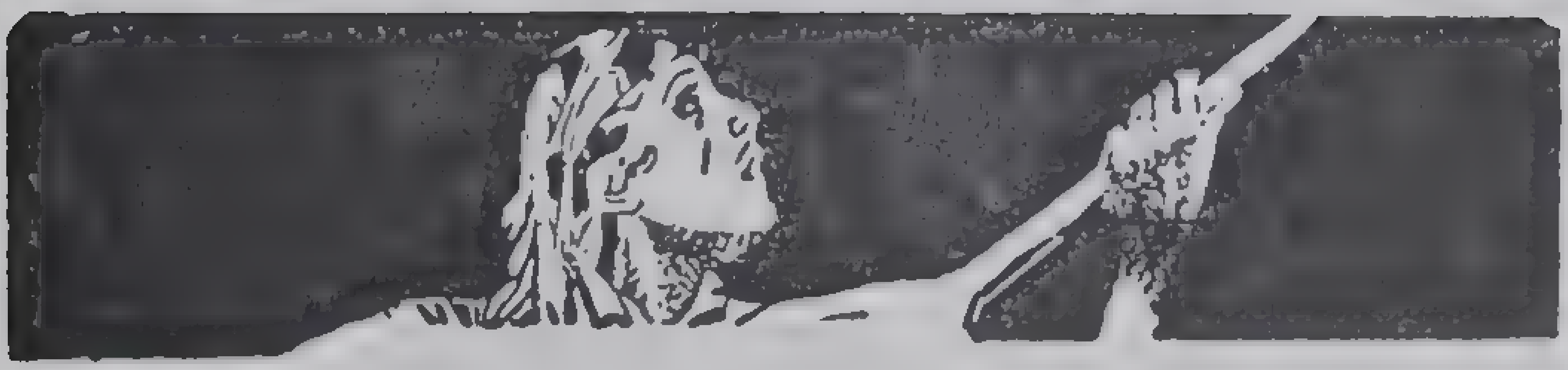

یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود
در ته دره هر چه بود، ربود
رود دیریست تا اسیر ویست
بشنو این های‌های وزاری رود
گنج باغ از سفید و سرخ و بنفش
همه درچنك شب به یغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد
بر سر شاخ بید و بالا رفت
شب چو دود سیه تنوده کشید
رو نهاد از نشیب، سوی فراز
دست و پای درختها گم شد
بر نیامد ز هیچ یك آواز
بانك برداشت مرغ حق‌شب‌شب!
برك بر شاخ بید لرزان شد
راه وامانده برزمین بخزید
لای انبوه پونه پنهان شد
شب دمی گرم بر کشید و بخفت
اینك آسوده از هجوم و گریز

یك سپیدار و چند بید کهن
برسر پشته‌اند پا بگریز

ظهر

بنگر ، آن کوه دیو بیماریست تن زدرد نهان برنج و گداز
پشت بر آفتاب درمان بخش پای در رود خانه کرده دراز

☆

سبز پوشان دره ازدم صبح دامن باد راگرفته بدست
میکشیدند هریك از سوئی همچو نوباوگان سرخوش مست

☆

واینك استاده‌اند بهت زده بسوی پشته دیده ها نگران
که مبادا بجنبد از جا دیو خشمش آید زبازی ایشان

☆

جوی ره دور کرده ازسرحزم زین سوی دره میرود آرام
دیو بدخوی واین جوانان مست اوچرا خویش راکند بدنام ؟

☆

گه شتابان زره درآید باد گوئی اورا هوای دلدارست

دوستان را نشاط بازی نیست
هیس... آهسته، دیو بیمار است!

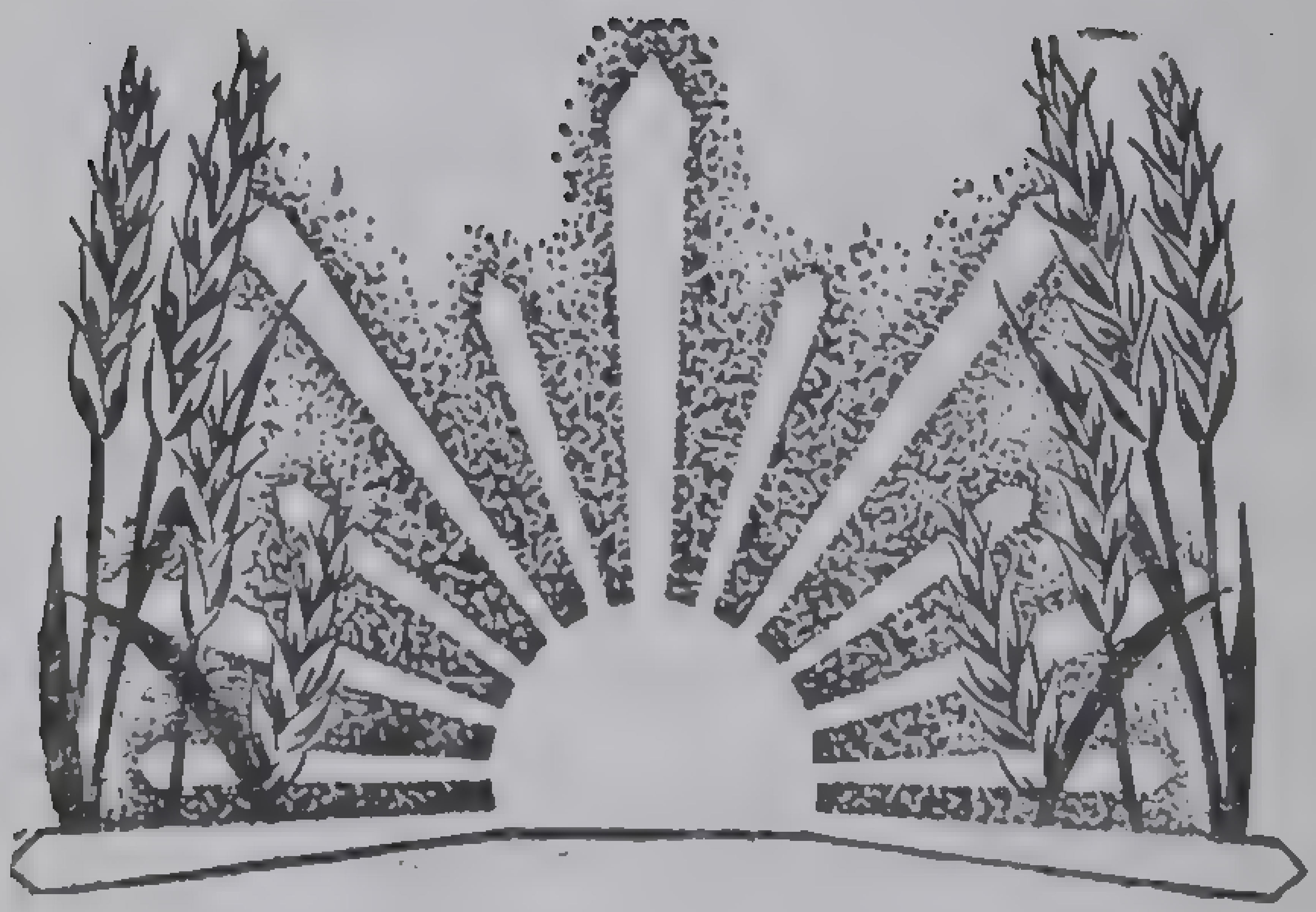

نا گفته ها

چند پرسی زچه لب بستم از گفت و شنود
رازدل چون نتوان گفت زگفتار چه سود
سخن بیهده سرمایهٔ فخر من و تست
بس کنم کان گره از کار دل من نگشود
نکته ها دارم ز آنها که نیاید به بیان
نغمه ها دانم ز آنها که نگنجد بسرود
عالمی هست در آنسوی بیان سخت فراخ
که سخنور. رهی آنجا نتواند پیمود
زیروبم هاست در آن نغمه کز آنجا شنوم
که نه درپردهٔ چنگست و نه درپردهٔ رود
دلبرانند بدانجا تنشان همچو بخار
که برخ همچوشرارند وبگیسو چون دود

سخن خاکی گر دم زند آنجا ناگاه
از تن ایشان نه تار بماند نی پود
انده وشادی ورنج وخوشی وخنده واشك
چون ز بند تو رها گشت در آنجا بغنود
وآن غم دوش که امروز از آن یادت‌نیست
ازتو دوراکنون بنشسته در آنجا خشنود
از فلك گرم همی تابد خورشید سخن
بر زمین نرم همی بارد باران سرود
من در آن عالم گه گاه همی یابم بار
خرما آنکه همه عمر در آن راهش بود
سخن از شوق بدامان من آویزد گاه
که مرا کاش در آن بزم توان راه نمود
نیم ره نامده آید بفغان کاین چه رهست
پایم از راه فرو ماند و تواتم فرسود
من ورا گرم بخوانم که فراز آی فراز
سخن آواز برآرد که فرود آی فرود
نغمه آنست که در پردهٔ این چنگ فسرد
نکته آنست که ازدل سوی لب ره نگشود

ای که این چامه بخوانی و بدانی رازم
گر از آنجا خبرت هست زمن برتو درود!

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

پژمان بختیاری

۱ـ هنوز

۲ـ حسرت عشق

۳ـ بیکس

۴ـ خفته

۵ـ عشق آتشین

۶ـ حسرت وحسادت

۷ـ ساحل

۸ـ میخواهد دلم

هنوز

دیوانهٔ محبت جانانه‌ام هنوز
دست از دلم بدار که دیوانه‌ام هنوز

عمری بگرد شمع جمال تو گشته‌ام
و آتش نخورده بر پر پروانه‌ام هنوز

در خانه‌ای که دولت وصل تو یافتم
چون حلقه بسته بر در آن خانه‌ام هنوز

زین خانه رم مکن که ز آهوشان شهر
کس جز تو ره نجسته بکاشانه‌ام هنوز

ای دوست قصه‌ای زمحبت بگو که من
طفلم بطبع و طالب افسانه‌ام هنوز

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای درین خانهٔ ویرانه ندارد
دلرا بکف هر که دهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرتکش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
دل خانه عشقست خدارا بکه گویم
کارایشی ازعشق کس اینخانه ندارد
گفتم مه من ازچه تو دردام نیفتی
گفتا چکنم دام شما دانه ندارد
درانجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چندکنی قصه زاسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

خواهم که زعشقی آتشین ایدوست سرتا بقدم چو شمع در گیرم
کالای وجود را درین سودا ناچیز شمرده مختصر گیرم
منظومهٔ عیش وراه شادی را هرجاکه بسر رسد زسر گیرم
زین عمر دوروزه بهره بر گیرم

زیر گل زرد خفت و بر سبزه بنهاد جبین ارغوانی را
من در رخ آن فرشته میدیدم شور دل و آتش جوانی را
او خفته و آسمان ورق میزد آهسته کتاب زندگانی را
افسانه‌ی عشق و کامرانی را

آغاز شب ازفراز کوهستان افروخته آتشی هویدا شد
گفتی که ستاره‌ای فرود آمده برتارك کوه و مجلس آرا شد
ناگه زهجوم تندبادی سخت آن شعله سری کشیدوازپا شد
نابود شد آتشی که پیدا شد

گفتم که چو آتشست عشق ایدوست کش باد ملایمی بر انگیزد
لیکن زهجوم تند بادی سخت بنشیند واز میانه برخیزد
زنهار زعشق آتشین ایدوست بگریز وگرنه عشق بگریزد
لبریز چو شد پیاله میریزد!

حسرت وحسادت

با دلی آسوده اندر کودکی   جای در دامان مادر داشتم
وز نهال قامت فرخ پدر   سایهٔ فرخنده برسر داشتم
منطقی خاطرفریب وبذله گوی   شیوه ای طناز و دلبر داشتم
کارمن جزخنده وشادی نبود   کی خبر از دیدهٔ تر داشتم

نه گرفتاری نه کاری داشتم
وه چه فرخ روزگاری داشتم

عهدخردی رفت ودست روزگار   پنجه زد بر چهرهٔ زیبای من
خنده دوری کردوشادی رخت بست   آن یك از لب این یك ازسیمای من
پنجهٔ خونین گردون برگرفت   پرده از چشمان نابینای من
کودکی بیقدر و طفلی بینوا   شدعیان درچشم حسرت زای من

کم بها دیدم عیار خویش را
تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن‌را تا بزرك آیم بچشم — با بزرگان آشنا میخواستم
تا شوم باقدر و گردم ارجمند — ریش و تسبیح وعبا میخواستم
تاکه بر جای پدر گیرم قرار — مرگ اورا از خدا میخواستم
اندك اندك از پس ده سالگی — آسمان داد آنچه‌را میخواستم

بی پدر گشتم ولی با قدر نه
یافتم جائی ولی بر صدر نه

اینزمان بر کودکان دارم‌حسد — کز تکالیف جهان آسوده‌اند
درزمین‌با آسمانی‌روح‌خویش — از زمین و آسمان آسوده‌اند
از جفای مردم نا مهربان — نزد مـام مهربان آسوده‌اند
بلبل آسا نغمه پردازی کنند — کز خیال آشیان آسوده‌اند

یکجهان شادی پدید ازرویشان
خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحهٔ ابر امید — زندگی جز آتش تیزی نبود
آنچه را نام سعادت داده‌اند — جز نوای حسرت آمیزی نبود
ماکز این‌دنیا برو نخواهیم‌رفت — لیك دنیای شما چیزی نبود

خواب بی تعبیر دیدن تا بکی
حسرت بیجا کشیدن تا بکی!

ساحل

آن دشمنی که دوست نگردد دل من است
آن عقده‌ای که حل نشود مشکل من است

از دشمنان چگونه شکایت توان نمود
جائیکه پارهٔ تن من قاتل من است

آمد بهار و غنچه گل خنده زد بشاخ
آن غنچه ای که خنده نبیند دل من است

بیغم نبوده‌ام نفسی در تمام عمر
گوئی که غم سرشته در آب و گل من است

قلبی بخون نشسته و روحی ز غم فکار
از خرمن حیات همین حاصل من است

غرقم به بحر حیرت و راه نجات نیست
دستم اگر بمرك رسد ساحل من است

گفتم مرو بجز دل من در دل کسی
گفتا که این خرابه کجا منزل من است

پژمان زهول مرگ سخنها شنیده‌ای
بدتر زمرگ زندگی هائل من است!

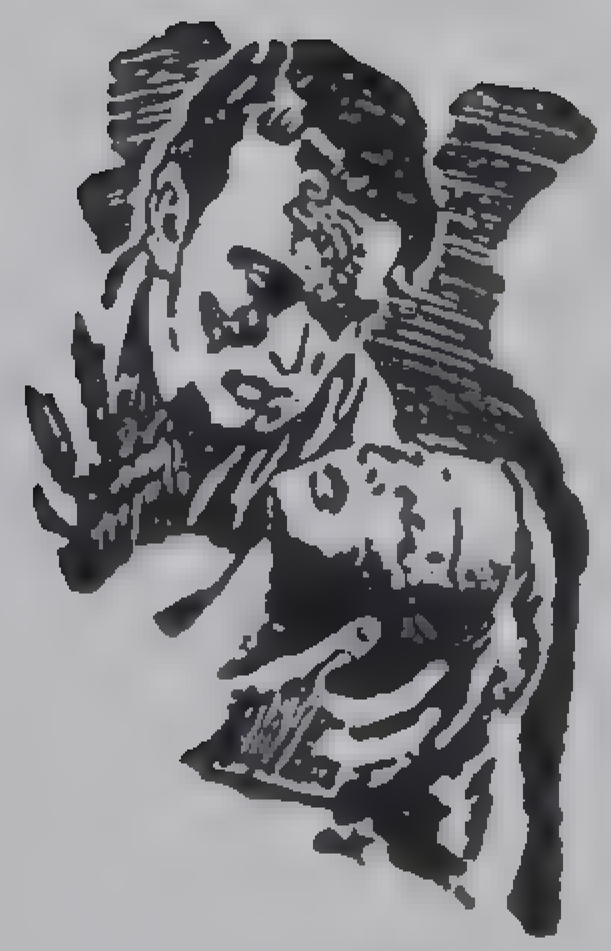

میخواهد دلم

ماهروئی ساده میخواهد دلم
طرف گلشن باده میخواهد دلم

خوش ندارم حیله و نیرنك را
نازنینی ساده میخواهد دلم

طبع من باسرکشان الفت نداشت
دلبری افتاده میخواهد دلم

دوستی چون خویشتن در راه عشق
هستی از کف داده میخواهد دلم

صحبت این تنك چشمان جانگزاست
همدمی آزاده میخواهد دلم

گوشه‌ای کز مردم عالم کسی
پا در آن ننهاده میخواهد دلم

پروین بامداد

۱ـ آوازه رهگذر

۲ـ نغمه‌آرزو

۳ـ دنیای‌عشق

۴ـ گل‌شبنار

۵ـ زورق

۶ـ ساقی

آوازه رهگذر

گوئی ای رهگذر از داغ دلم با خبری
که بهر ناله‌ات از سینه بر آید شرری
مگر این آتش من از بر دیوار گذشت
که در افتاد بدامان دل رهگذری؟
مگر آگاه شدی از غم تنهائی من
که بغم خواریم اندر دل شب نوحه گری
مگر از گلشن عشق آمدی ای بلبل مست
که چنین نالهٔ جانسوز ندارد شرری
گر تو از آه من اینگونه پریشان شده‌ای
ز چه در دلبرم این آه ندارد اثری
باز گو، شبرو بیدل زچه آرامت نیست
بره کیست که در نیمهٔ شب، پی سپری

☆

توهم ای همنفس از یار شکایت داری
بغم عشق بتی مهوش و طناز دری
تو هم ای مرغ خوش آواز گرفتارچومن
زار و دلخسته و آشفته و بی بال و پری
شب تو نیز بفریاد و فغان میگذرد
تو هم اندر هوس نالهٔ مرغ سحری
مگر از راز نهفتن بفغان آمده‌ای؟
که کنی فاش غم خویش بهر بام و دری
کمی آهسته‌تر ای شبرو ازاین کوی گذر
که نوای تو بود مرهم داغ جگری
زسکوت شب وتاریکی وتنهائی خویش
خاطر آسوده کن و بیم مدار ازخطری
نه همه آنچه بره بینی دیوار و درخت
پس دیوار نگر مردم صاحب نظری
دلی این جاست هم آهنك تو و نغمه تو
که بجز ناله و فریاد ندارد هنری
زغم من تو بدین ناله حکایت ها کن
اگر از منزل جانانهٔ من میگذری

گوی کای‌خفته بیاد آر که تا این دل‌شب
خواب را یاد تو ره بسته بچشمان تری
گوی کای‌خفته‌غمم کشت، خدارا دریاب
که بجز عشق توام نیست گناه دگری

نغمه آرزو

مطرب آهنگ سفر نغمهٔ روح افزائیست
مایهٔ شادی وامید دل شیدائی است
بزن این نغمهٔ پرشور بصوت بم وزیر
که از آن بر دل آشفتهٔ من غوغائی است

☆

روزی از این قفس تنگ رها خواهم شد
زین غل و بند که برپاست جدا خواهم شد
مرغ آزاد بهرجا که رود خوش باشد
دور از اینجا، چه تفاوت که کجا خواهم شد

☆

هر شب از عمر بشهر دگرم بیند ماه
آفتابم نگرد جای دگر گاه بگاه؛

روح جویان و بسی منزل نادیده به پیش
شوق رفتن بدل ومشرق ومغرب همه‌راه

☆

دل‌چو آسوده شد ازقید غم بود ونبود
ای هنر تا باید راه تو خواهم پیمود
تو بهر جاکه تجلی‌کنی ای زاده عشق
توتیا خاك تو بر دیدهٔ جان خواهم‌سود

☆

هر زمان نغمهٔ مرغی‌کشدم ازراهی
خندهٔ خوبرخی ره زندم‌که‌گاهی
شاید از ملك بملکی بشتابم روزی
شاید اندر سرراهی به نشینم ماهی

☆

مقصدم‌روزوشب آنجاست‌در آن‌نقطهٔ‌دور
اندر آنجاست که‌دل‌وعده‌دهد عشق‌سرور
گوید آنجا چه بساجلوهٔ نادیده حسن
پس آن پردهٔ ابهام غنوده مستور

☆

من دل خویش بیکجا نتوانم بستن
ره پرواز بعنقا نتوانم بستن

هرچه‌را مینگرم مظهری اززیبائی است
چکنم دیده بینا نتوانم بستن

☆

مطرب‌از آتش این شوق‌دلم‌درجوش است
جان‌پر‌ازشورش‌صدنغمه‌ولب‌خاموش است!
چاره سازم شو واین سوز برآرازدل‌ساز،
پرده پرده دل و جانم بنوایت گوش است

دنیای عشق

هر گل که بگلبن است جانی دارد
شادی و غم و تاب و توانی دارد
غم میخورد آن سنك که از کوه جداست
آنهم چو تو کانی و مکانی دارد
آن باد که با شاخ کند نجوائی
شاید که بدل سر نهانی دارد
آن آب که سرگشته روانست بجوی
چشمی ، اشکی ، دلی ، روانی دارد
آن آتش سرخ را دلی سوزان است
و آن شعله آشفته زبانی دارد
هر زشت رخی نیز چو نیکو رویان
بس حسرت وصل دلستانی دارد

هر چیز که در رهگذر یار شود
در دیدهٔ دوست ز او نشانی دارد
هر ذرهٔ خرد کاندرین کار گه است
خورشید و مهی و آسمانی دارد
بر پیری دهر خرده میگیری چند؟
پیر است اما دل جوانی دارد
دنیای خور و خواب جهانی‌دگرست
عشق و غم عشق هم جهانی دارد

گل شبناز

رسته درصحن چمن شبنازی — گل خوش منظره‌ای ، طنازی
همچواختربشبش جلوه گریست — اجلش بوسه‌باد سحری است
شب تاریك چوآغاز شود — جنبشی کرده زهم باز شود
عمرش ازیکشب افزون نشود — کارش از قاعده بیرون نشود
دشمن جان گل من روزاست — قاتلش مهرجهان افروز است
کاش‌ای نوگل من روز نبود — تاترا دشمن جانسوز نبود
شب مهتابی تابستانی — دل من یافت بدو درمانی
دور از چشم همه مدعیان — شد مرا محرم اسرار نهان
کرد ازمهر مرا غمخواری — دادم اندر دل شب دلداری
گوئی اندر براوهم دل بود — کار او نیز چومن مشگل بود
نازنین نوگل شب ، شبنازم — گشت ناگاه سر دمسازم

سحر آهسته مرا خواب ببرد
گل من نیز هماندم پژمرد

زورق

در آن پهنهٔ آسمان رنگ دریا روان زورقی بادبانیست تنها
بر افراشته بادبان سپیدی بدریا کشیدش چه بیم و امیدی
چه شد رهنمون زی دیار بعیدش؟ چه بگذاشت آنجا که چرخ آفریدش

☆

جهد موجی اندر پس موج دیگر پر از صیحهٔ باد دریا سراسر،
نبالد دگل چون کند خم میان را نگر حال این مرکب بی عنان را
نه اندر ره نیکبختی ستیزد، نه از تیره بختی چنین میگریزد!

☆

گهی موجی از آسمان نیلگونتر فرو ریزدش دامنی آب برسر
بتابد بر او گاه خورشید زرین بدو دوزد ازمهر چشم جهان بین
بود لیك او سوی طوفان شتابان
تو گوئی که آرام جوید ز طوفان

ساقی

دیار بندگان عشق دور است
مرا راهی بدان سامان ندادند
نمیدانم چرا در بزم امید
بجامی درد را درمان ندادند

☆

چو کوران در درون ظلمت سرد
بپای خسته راه بسته پویم
چوخود نشناختم درد دل خویش
چو نی با سوزجان خلق‌مویم

☆

شکفتم در دل تاریك اندوه
چو اشکی کزغبارغم‌فروریخت
ندانستم خود از هستی چه جویم
که رنج عمردرداهانم آویخت

☆

خدارا امشب ای‌بخت گرانخواب
دمی بر خیز ودمسازدلم‌باش
بدستی عقده‌ای بر گیر از دل
به چنگی نغمه‌سازمحفلم‌باش

☆

بیا ای قصه گوی آشنائی بدامان گیر این آشفته سر را
نمیدانم چه میخواهد دل از من دمی آرام کن این فتنه‌گر را

☆

من آن شمعم که سازوسوز یکشب بسر خاکستر نابودیش بیخت
شراب عیش درجام و سبو بود
ولی ساقی بکامم زهر غم ریخت!

رهی معیری

۱ـ خلقت زن

۲ـ شمعدانی آتشین

۳ـ نیروی اشك

۴ـ آغوش او

۵ـ سوزوساز

۶ـ دل رمیده

۷ـ آتش خاموش

۸ـ سنگریزه

۹ـ آزاده

۱۰ـ بی نیاز

خلقت زن

کیم من دردمند ناتوانی
اسیری، خسته‌ای، افسرده جانی
تذروی آشیان بر باد رفته
صفای گلشنش از یاد رفته
دلم بیمار ولب خاموش ورخ زرد
همه سوز و همه داغ و همه درد
چو دل از نیش غم رنجور باشد
ز شادی صد بیابان دور باشد
بود آسان علاج عضو بیمار
چو دل بیمار شد مشکل شود کار
نه دمسازی که باوی راز گویم
نه یاری تا غم دل باز گویم

در ین محفل چو من حسرت کشی نیست
بسوز سینه من آتشی نیست
الهی در کمند زن نیفتی
وگر افتی بروز من نیفتی
میان بر بسته چون خونخواره دشمن
دلازاری ، بآزار دل من
دلم ازخوی او دمسازدرداست
زن بدخو بلای جان مرد است
زنان چون آتشند از تند خوئی
زن و آتش زیك جنس اند گوئی
نه تنها نامراد آن دل شکن باد
که نفرین خدابر هرچه زن باد!
نباشد در مقام حیله وفن
کم از نا پارسا زن ، پارسازن
زنان درمکروحیلت گونه گونند
زبانند و فریبند و فسونند
چوزن یار کسان شد ، مارازاو به
چوتر دامن بود گل خاراز آن به
حذر کن ز آن بت نسرین برودوش
که هردم باخسی گرددهم آغوش

منه در محفل عشرت چراغی
کزو پروانه‌ای گیرد سراغی
میفشان دانه در راه تذروی
که ماوی گیرد ازسروی بسروی
وفاداری‌مجوی‌اززن‌که بیجاست
کزین بربط نخیزد نغمه راست
درون کعبه شوق دیر دارد
سری با تو سری باغیر دارد
جهان داور چوگیتی را بنا کرد
پی ایجاد زن اندیشه‌ها کرد
مهیا تا کند اجزای اورا
ستاند از لاله وگل رنگ وبورا
زدریا عمق واز خورشیدگرمی
ز آهن‌سختی ، ازگلبرك نرمی
چمیدن‌از نسیم‌ومویه ✿ ازجوی
زشاخ تر گرائیدن بهر سوی
ز امواج خروشان تند خوئی
ز روزوشب دو رنگی ودوروئی
صفا ازصبح‌وشورانگیزی از می
شکر افشانی و شیرینی از نی

✿ زاری، ناله

ز طبع زهره شادی آفرینی
ز پروین شیوه بالا نشینی
ز آتش گرمی ودم سردی از آب
خیال‌انگیزی از شبهای مهتاب
گران سنگی زلعل کوهساری
سبك روحی زمرغان بهاری
زجادوی فلك، تزویر ونیرنگ
تکبر از پلنگ آهنین چنگ
ز گرگ تیز دندان کینه‌جوئی
زطوطی حرف ناسنجیده‌گوئی
ز باد هرزه پو ، نا استواری
زدور آسماق نا پایداری
جهانی را بهم آمیخت ایزد
همه درقالب زن ریخت ایزد
ندارد در جهان همتای دیگر
بدنیا در ، بود دنیای دیگر
زطبع زن بغیر ازشر چه خواهی
وزین‌موجودافسونگرچه‌خواهی
اگر زن نوگل باغ جهان است
چرا چون‌خار سرتاپا زیان است

چه‌بودی گرسرا پاگوش بودی
چوگل باصدزبان خاموش‌بودی

چنین خواندم زمانی درکتابی
ز گفتار حکیم نکته یابی

دو نوبت مرد عشرت سازگردد
در دولت برویش باز گردد

یکی آنشب که باگوهرفشانی
رباید مهر از گنجی که دانی

دگر ،روزی که گنجور هوس کیش
بخاك اندر نهد گنجینه‌خویش !!

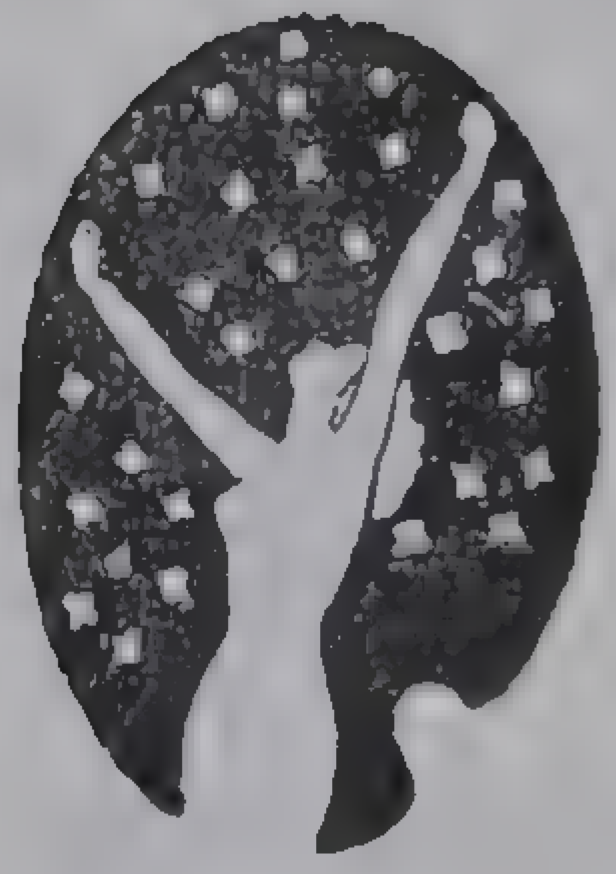

شمعدانی آتشین

تو ای بی بها شاخك شمعدانی
که بر زلف معشوق من جا گرفتی
عجب دارم از کوکب طالع تو
که بر فرق خورشید ماوا گرفتی
قدم از بساط گلستان کشیدی
مکان بر فراز ثریا گرفتی
فلك ساخت پیرایه زلف حورت
دل خود چواز خاکیان وا گرفتی
مگر طایر بوستان بهشتی
که جا بر سر شاخ طوبی گرفتی
مگر پنجه مشك سای نسیمی
که گیسوی آن سرو بالا گرفتی

مگر دست اندیشهٔ مائی ای گل
که زلفش بعجز و تمنا گرفتی

مگر فتنه بر آتشین روی یاری
که آتش چو ما در سراپا گرفتی

گرت نیست دل ازغم عشق خونین
چرا رنك خون دل ما گرفتی

بود موی او جای دلهای مسکین
تومسکن در آن حلقه بی جا گرفتی

از آن طرهٔ پرشکن هان بیك سو
که بر دیده راه تماشا گرفتی

نه تنها درآن حلقه، بوئی نداری
که باروی او ، آبروئی نداری

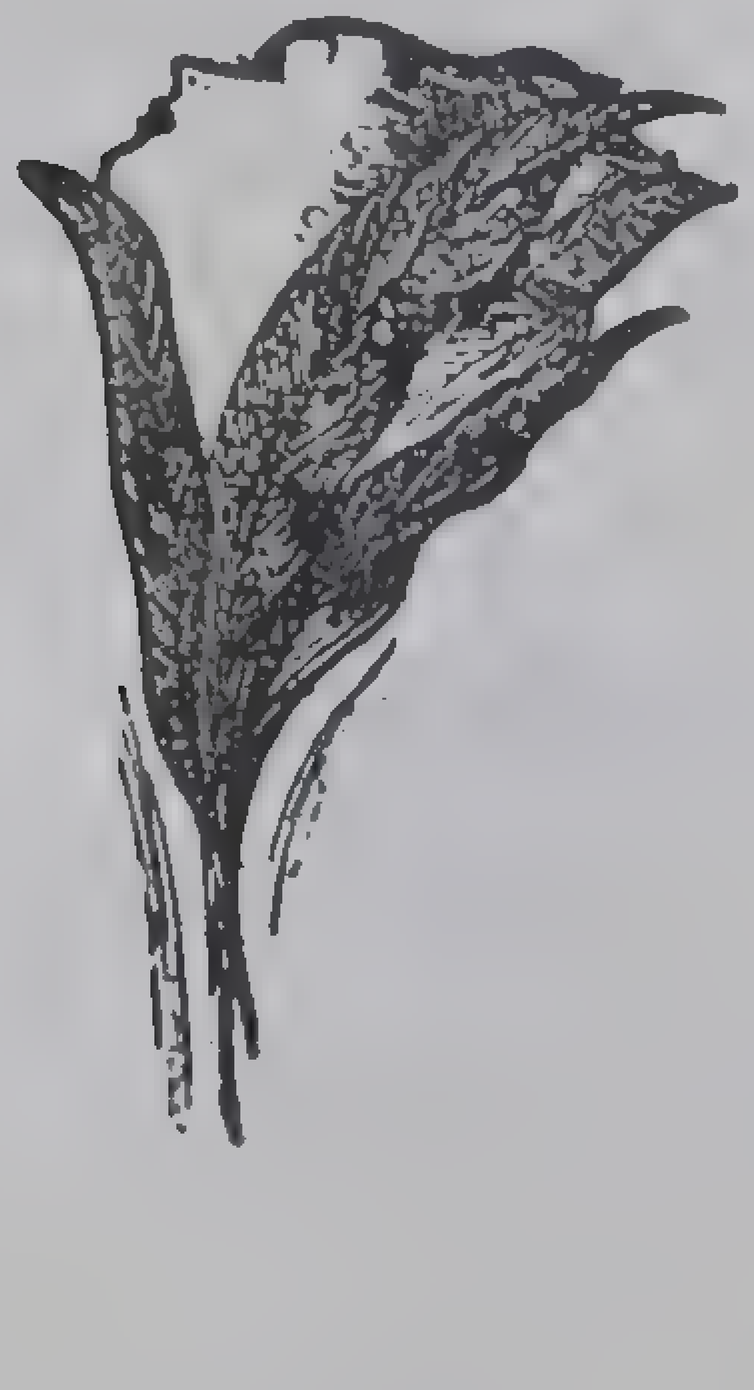

نیروی اشك

عزم وداع کرد جوانی بروستای
در تیره‌شامی از بر خورشیدطلعتی
طبع هوادژم بدوچرخ ازفرازابر
همچون حباب در دل دریای ظلمتی
زن گفت باجوان که‌از این‌ابر فتنه‌زای
ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
در این شب سیه که فرومرده شمع ماه
ای مه، چراغ کلبهٔ من باش ساعتی
لیکن جوان زجنبش طوفان نداشت باك
دریا دلان زموج ندارند دهشتی
برخاست، تا برون بنهد پای زآن سرای
کورا دگر نبود مجال اقامتی

سرو روان چو عزم جوان استوار دید
افراخت قامتی، که عیان شد قیامتی
بر چهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش
چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
با یك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که غلطد بر صفحهٔ زسیم
غلطان به سیمگون رخ وی اشك حسرتی
زآن قطرهٔ سرشك فروماند پای مرد
یك سر بباد رفت اگرش بود طاقتی
آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست
گفتی میان آتش و آب است نسبتی
این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت
چندان اثر که قطره اشك مجبتی !

آغوش او

آب بقا کجا و لب نوش او کجا
آتش کجا و گرمی آغوش او کجا
سیمین و تابناك بود روی مه ولی
سیمینه مه کجا و بناگوش او کجا
تا جان من بلب نرسد از بلای شوق
لبهای من رسد بلب نوش او کجا
خفتم بیاد یار ، در آغوش گل ولی
آغوش گل کجا و بر و دوش او کجا
بی سوز عشق ساز سخن چون کند رهی
بانگ طرب کجا، لب خاموش او کجا؟

سوز و ساز

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم
بی‌تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
سردمهری بین که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون برق از گرمی سراپا سوختم
آتشم بر جان و بر لب خنده بود از شرم غیر
بی تو ای گل گاه پنهان گاه پیدا سوختم
سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع
لاله‌ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مهرویان و بیجا سوختم
سوختم از آتش دل در میان موج اشك
شوربختی بین که در آغوش دریا سوختم

شمع و گل هم هر کدام از شعله ای در آتشند

در میان پاکبازان من نه تنها سوختم

جان پاك من رهی خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خـود عالمی را سوختم

دل رمیده

چو گل زدست تو جیب دریده‌ای دارم
چو لاله دامن در خون کشیده‌ای دارم

بحفظ جان بلادیده ، سعی من بیجاست
که پاس خرمن آفت رسیده‌ای دارم

زسردمهری آن گل ، چو برگهای خزان
رخ شکسته و رنك پریده‌ای دارم

نسیم عیش ، کجا بشکفد بهار مرا
که همچو لاله ، دل داغدیده‌ای دارم

مرا ز اهل جهان انتظار مردمی است
امید میوه زشاخ بریده‌ای دارم

صفا و گرمی جانم از آن بود که چو شمع
شرار آهی و خوناب دیده‌ای دارم

کجاست عشق جگر سوز اضطراب انگیز
که من بسینه دل آرمیده‌ای دارم
زعاشقی نکشم دست تانفس باقیست
اگرچه دست زدنیا کشیده‌ای دارم
مرا چگونه بود تاب آشنائی خلق
که چون رهی دل ازخود رمیده‌ای دارم ؟

آتش خاموش

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی
نه بر مژگان من اشکی ، نه بر لبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بی فروغم را ، نشانی از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی ، نه از شمعی نه ازجمعی
ندارد خاطرم الفت ، نه بامهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد ، اگر شادی کنم روزی
به بخت واژگون باشد، اگر خندان شوم گاهی
کیم من؟ آرزو گم کرده‌ای تنها و سرگردان
نه آرامی ، نه امیدی ، نه همدردی نه همراهی

گهی افتان وخیزان چون غباری در بیابانی

گهی خاموش وحیران چون نگاهی بر نظر گاهی

«رهی» تاچندسوزم دردل شبها چو کوکبها

باقبال شررنازم که دارد عمر کوتاهی

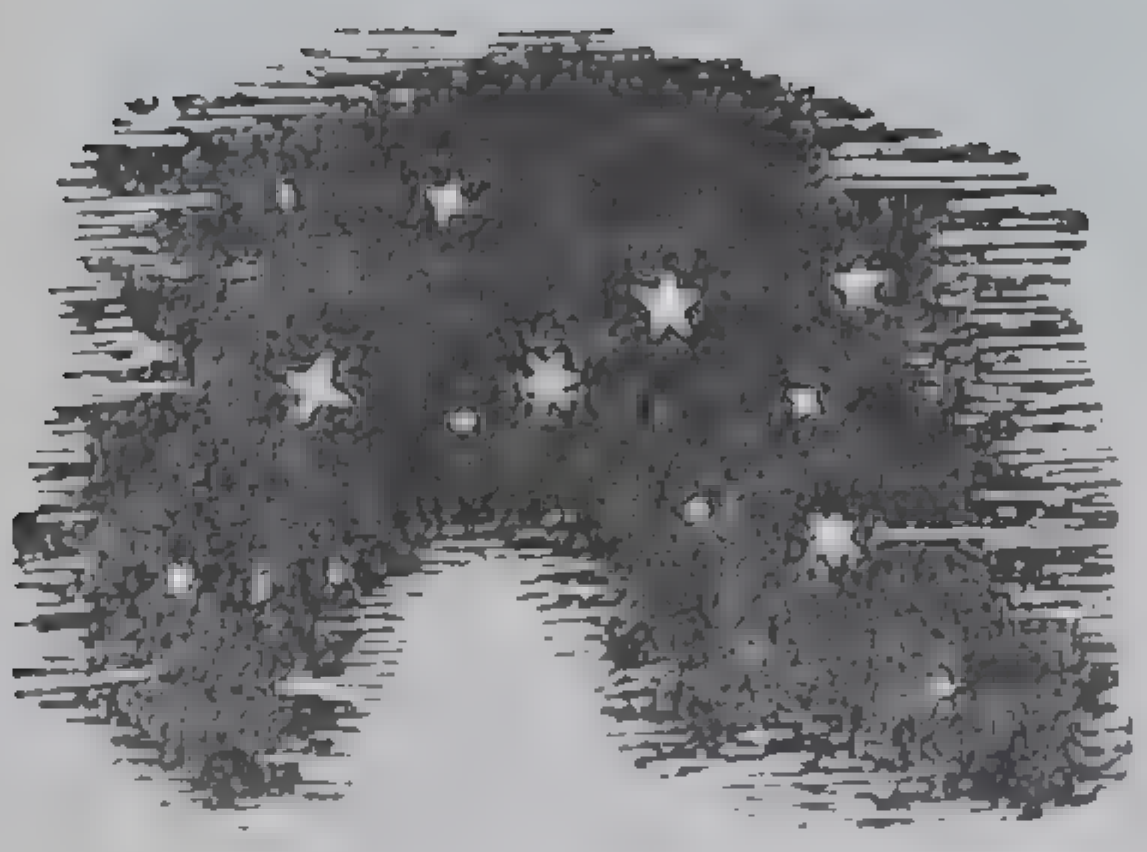

سنگریزه

روزی بجای لعل و گهر سنگریزه ئی
بردم به زرگری که بر انگشتری نهد
بنشاندش بحلقه زرین عقیق وار
آنسان که داغ بر دل هر مشتری نهد

☆

زرگر زمن ستاند و بر او خیره بنگریست
وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست!

☆

حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین
ناچیز وخار مایه و بی‌قدر و بی بهاست
شایان دست مردم گوهر شناس نیست
درزیرپا فکن که برانگشتری خطا است

☆

هر سنك به گهر نه سزاوار زینت است
با زر سرخ سنك سیه‌را چه نسبت است

☆

گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را
کای‌خواجه لعل‌نیز ز آغوش‌سنك‌خاست
زآنرو گرانبهاست که همتای آن کم است
آری هر آنچه نیست فراوان گرانبهاست

☆

وین‌سنگریزه‌ای، که فراچنك من بود
خوارش‌مبین ؛که لعل گرانسنك من‌بود

☆

روزی بکوهپایه من و سرو ناز من
بودیم ره سپر بخم کوچه باغها
این سو روان بشادی و آنسو روان بشوق
لبریز کرده از می عشرت ایاغها

☆

ناگاه چون پری‌زدگان، آن پری فتاد
وز درد پا ز پویه و بازیگری فتاد

☆

آسیمه سر دویدم و در برِ گرفتمش
کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست

بر پای نازنین چو نکو بنگریستم
برمن پدید گشت که ریگی بکفش اوست!

✩

وان پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن، چو لاله و گل، از تگرگها

✩

من خم شدم بچاره گری پیش پای او
وانمه نهاد بر کف من پای نرم خویش
شستم باشك پای وی و چاره ساختم
آن داغ را ببوسهٔ لبهای گرم خویش

✩

وین گوهری که در نظرت سنك ساده است
برپای آن پری چو «رهی» بوسه داده است

آزاده

اشکم ولی بپای عزیزان چکیده‌ام
خارم ولی بسایه گل آرمیده‌ام
اوچون نسیم، دامن‌صحرا گرفته‌است
من چون‌غبار ، جانب صحرا دویده‌ام
بایادرنگ وبوی توای نوبهار عشق
همچون بنفشه‌سر بگریبان کشیده‌ام
من جلوه شباب ندیدم بعمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام
ازجام عافیت می‌نابی نخورده‌ام
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته را به نقد جوانی خریده‌ام

ای سرو پای بسته بآزادگی مناز
آزاده من که از همه عالم بریده‌ام

گر میگریزم از نظر مردمان، رهی
عیبم مکن، که آهوی مردم ندیده‌ام

بی نیاز

رفتیم و پای بر سر دنیا گذاشتیم
کار جهان ، باهل جهان ، وا گذاشتم
چون آهوی رمیده، زوحشت سرای شهر
رفتیم و سر بدامن صحرا گذاشتیم
ما را بآفتاب فلك هم نیاز نیست
این شوخ دیده را ، به مسیحا گذاشتیم
بالای هفت پرده نیلی است جای ما
پا ، چون حباب برسر دریا گذاشتیم
مارا بس است جلوه گه شاهدان قدس
دنیا ، برای مردم دنیا گذاشتیم
کوتاه شد زدامن ما ، دست حادثات
تا دست خود ، بگردن مینا گذاشتیم

شاهد که سرکشی نکند، دلفریب نیست
فهم سخن بمردم دانا گذاشتیم
در جستجوی یار دلازار کس نبود
این رسم تازه را بجهان ما گذاشتیم
ایمن ز دشمنیم که با دشمنیم دوست
بنیان زندگی به مدارا گذاشتیم
ماشکوه از کشاکش دوران نمیکنیم
موجیم وکار خویش بدریا گذاشتیم
صد غنچهٔ دل ازنفس ما شکفته شد
هرجا که چون نسیم سحر پاگذاشتیم
از ما بروزگار حدیث وفابس است
نگذاشتیم گر اثری یا گذاشتیم
بودیم شمع محفل روشندلان، رهی
رفتیم وداغ خویش بدلها گذاشتیم

نابینا و ستمگر

فقیر کوری ، باگیتی آفرین میگفت
که‌ای زوصف تو الکن زبان تحسینم
به‌نعمتی که مرا داده‌ای ، هزاران شکر
که من نه‌درخور لطف و عطای چندینم
خسی گرفت گریبان کورو باوی گفت
که تا جواب نگوئی ، زپای ننشینم
من ارسپاس جهان آفرین کنم،نه‌شگفت
که تیزبین و قوی پنجه تر ، ز شاهینم
ولی‌تو کوری‌و ناتندرست و حاجت‌مند
نه چون‌منی ، که خداوند جاه و تمکینم
چه‌نعمتی‌است‌تورا ، تابشکر آن کوشی ؟
بحیرت اندر ، از کارچون تو مسکینم
بگفت کور ، کزین به، چه نعمتی خواهی
که‌روی چون تو فرومایه‌ای ، نمی بینم !

سیمین بهبهانی

۱ـ نغمه‌روسپی

۲ـ معلم‌وشاگرد

۳ـ وسوسه

۴ـ دریا

۵ـ باز

۶ـ نیلوفر آبی

۷ـ مهتاب‌خزان

۸ـ سنگ گور

۹ـ دامن‌ساه

۱۰ـ هدیه‌نقره

نغمهٔ روسپی

بده آن قوتی سرخاب مرا
که زنم رنگ به بیرنگی خویش
بده آن روغن تا تازه کنم
چهر پژمرده زدلتنگی خویش

☆

بده آن عطر که مشکین سازم
گیسوان را و بریزم بر دوش
بده آن جامه تنگم که کسان
تنگ گیرند مرا در آغوش

☆

بده آن تور که عریانی را
درخمش جلوه دو چندان بخشم
هوس انگیزی و آشوبگری
بر سرو سینه و پستان بخشم

☆

بده آن جام که سرمست شوم
به سیه بختی خود خنده زنم
روی این چهره نا شاد وغمین
چهرهٔ شاد و فریبنده زنم

☆

وای از آن همنفس دیشب من
چه روانکاه و توانفرسا بود

لیك پرسید چو از من ، گفتم ... کس ندیدم که چنین زیبا بود !

☆

و آن دگر نیمه‌شب از مستی و شوق ... آتش از بوسه باندامم ریخت
بامداد از بر من چون برخاست ... با پشیمانی واندوه گریخت !

☆

وان دگر همسر چندین شب پیش ... او همان بود که بیمارم کرد
آنچه پرداخت اگر صد میشد ... درد ز آن بیشتر آزارم کرد

☆

پرکس بیکسم وزین یاران ... غمگساری وهواخواهی نیست
لاف دلجوئی بسیار زنند ... لیك جز لحظهٔ کوتاهی نیست

☆

نه مرا همسر وهم بالینی ... که کشد دست وفا بر سر من
نه مرا کودکی و دلبندی ... که برد زنك غم از خاطر من

☆

آه این کیست که در میکوبد؟ ... همسر امشب من می آید
وای ، ای غم زدلم دست بکش ... کاین زمان شادی او میباید

☆

لب من ای لب نیرنك فروش ... برغمم پرده‌ای از راز بکش
تامرا چند درم بیش دهند
خنده کن، بوسه بزن، ناز بکش!

معلم و شاگرد

بانگ برداشتم : آه دختر ! وای از این مایه بی بند وباری
بازگو ! سال از نیمه بگذشت از چه با خود کتابی نداری ؟ !

✡

«می خرم» کی؟ «همین روز ها» آه! آه از این مستی وسستی وخواب
معنی وعده های تو این است « نوشدارو پس از مرگ سهراب»

✡

از کتاب رفیقان دیگر نیك دانم که درسی نخواندی
دیگران پیش رفتند واینك این توئی کاینچنین بازماندی

✡

دیدهٔ دختران بروی افتاد گرم از شعلهٔ خود پسندی
دخترك دیده را برزمین دوخت شرمگین زینهمه دردمندی

✡

گفتی از چشم آهسته دزدید چشم غمگین پر آب خودرا

پا ، پس پانهاد ونهان کرد پارگی های جوراب خودرا

☆

بررخش ازعرق شبنم افتاد چهرهٔ زرد او زردتر شد
گوهری زیر مژگان درخشید دفتر ازقطره‌ای اشک تر شد

☆

اشك نه ،آن غرور شکسته بیصدا گشته بیرون ز روزن
پیش من یك بیك فاش میکرد آنچه دختر نمی‌گفت با من !

☆

« چندگوئی کتاب توچون شد ؟ » «بگذر از من که من نان ندارم»
«حاصل از گفتن درد من چیست ؟» «دسترس چون بدرمان ندارم »

☆

خواستم تا بگوشش رسانم نالهٔ خودکه ای وای برمن
وای برمن چه نا مهربانم شرمگینم ، ببخشای بر من

☆

نی تو تنها زدردی روان سوز روی رخسار خودگرد داری
اوستادی بغم خوگرفته همچو خود صاحب درد داری

☆

خواستم بوسمش چهر وگویم ما دو زائیدهٔ رنج و دردیم
هر دو بر شاخهٔ زندگانی برگ پژمرده از بادسردیم

☆

لیك دانستم آنجاکه هستم جای تعلیم و تدریس و پنداست

عجز وشوریدگی از معلم در برکودکان ناپسند است

☆

برجگر سخت دندان فشردم در گلو ناله ها را شکستم
دیده میسوخت از گرمی اشك لیك براشك وی راه بستم

☆

با همه درد وآشفتگی باز چهره‌ام خشك وبی‌اعتنا بود
سوختم ازغم وکس ندانست
در درونم چه‌شوری بپا بود..

وسوسه

چرا رفتی ؟ چرامن بی قرارم / بدل سودای آغوش تو دارم
نگفتی ماهتاب امشب چه زیباست؟ / ندیدی جانم ازغم ناشکیباست؟
نه هنگام گل وفصل بهاراست ؟ / نه عاشق در بهاران بیقرار است؟
نگفتم بالبان بستهٔ خویش ؟ / بتوراز درون خستهٔ خویش
خروش ازچشم من نشنید گوشت ؟! / نیاورد ازخروشم درخروشت ؟
اگرجانت زجانم آگهی داشت / چرا بی تابیم را سهل انگاشت ؟
کنار خانهٔ ماکوهسار است / زچشم کینه توزان برکناراست
چو شمع مهر خاموشی گزیند / شب اندر وی بآرامی نشیند
ز ماه وپرتو سیمینهٔ او / حریری اوفتد بر سینهٔ او
نسیمش مستی انگیزست وخوشبوست / پرازعطر شقایقهای خود روست
بیا یك نیمه شب آنجا سر آریم / دمار از جان دوریها بر آریم
خیالت گرچه عمری یار من بود / وصالت گر چه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده ز مینای حقیقت ساغرم ده
«دل دیوانه را دیوانه ترکن مرا از خویشتن بیگانه ترکن
بیا دنیادو روزی بیشتر نیست زشاخ زندگی جزاین ثمر نیست
بیا امانه، خوبان خود پرستند بدام مهر کمتر پای بستند
اگر یکدم شرابی می چشانند خمار آلوده عمری می نشانند
درین شهر آزمودم من بسی را نجستم باوفا ز آنان کسی را
توهم هرچند مهر بی غروبی به بی‌مهری گواهست اینکه خوبی
گذشتم من زسودای وصالت
مراتنها رهاکن با خیالت

دریا

آه ای دل تو ژرف دریائی !
کس چه داند درون دریا چیست؟
بس شگفتی که در نهان تو هست
وز برون تو هیچ پیدا نیست

✫

تیغ خورشید با برندگیش
دل دریای تیره را نشکافت
موج مهتاب آن غبار سفید
اندرین راز سبز راه نیافت

✫

روی دریا دوید بوسهٔ باد
لیك از وی اثر بجای نماند
چلچراغ ستارگان در وی
شب شکست و سحر بجای نماند

✫

آه ای دل تو ژرف دریائی !
هیچکس در نیافت راز ترا
کس ز نازنگاه باده نریخت
ساغر دلکش نیاز ترا

☆

سوختی . سوختی ز گرمی عشق همه چون یخ فسرده‌ات گفتند
هر طپش از تو جان سختی داشت خلق خاموش و مرده‌ات گفتند

☆

با همه تیرگی که در دریاست بس کسان رخت سوی او بردند
باز دریا هزار مونس داشت گرچه نگشوده راز وی مردند

☆

خون شد این دل ز درد تنهائی کس چرا سوی او نمی‌آید
آه دریاست این چرا ، دروی
کس پی جستجو نمی‌آید

باز

مهر برسر چادر ماتم کشید	آسمان شد ابری وغمگین و تار
باز خشم آسمان کینه توز	باز باران بازهم تعطیل کار

☆

قطره های اول باران یأس	روی رخسار پر از گردی چکید
دیده‌ای بر آسمان اندوه ریخت	سینه‌ای آه پر از دردی کشید

☆

خسته و اندوهگین و نا امید	بر زمین بنهاد دست افزار خویش
در پناه نیمه دیواری خزید	شسته دست از کار محنت بار خویش

☆

باز انگشتان خشکی شامگاه	شرمگین، آهسته میکوبد بدر
باز چشم پر امید کودکان
باز دست خالی از نان پدر

نیلوفر آبی

کاش منهم همچو یاران عشق یاری داشتم
کاش منهم جان از غم بیقراری داشتم

تا کشد زیبارخی برچهره‌ام دستی زمهر
کاش چون آئینه برصورت غباری داشتم

ایکه گفتی انتظار ازمرگ جانفرساتر است
کاش جان میدادم اما انتظاری داشتم

شاخهٔ عمرم نشد پر گل که چیند دوستی
لاجرم از بهر دشمن کاش خاری داشتم

خسته و آزرده‌ام از خود گریزم نیست، کاش
حالت از خود گریز چشمه ساری داشتم

نغمهٔ سر داده در کوهم بخود بر گشته‌ام
کی بسوی غیر خود راه فراری داشتم ؟

محنت فصل‌خزان اینگونه‌جانفرسا نبود
گر نشاطی در دل از عیش بهاری داشتم
تکیه کردم برمحبت همچو نیلوفر بر آب
اعتبار از پایهٔ بی اعتباری داشتم
پای بند کس نبودم پای بندم کس نبود
چون نسیم از گلشن گیتی گذاری داشتم
وای «سیمین» حاصلم زین سوختن افسردن است
همچو اخگر دولت ناپایداری داشتم !

مهتاب خزان

سر بی سرور مارا ز چه سامانی نیست
شب بی اختر ما را ز چه پایانی نیست
دانم آنروز ببالین من آرند طبیب
که من ودرد مرا فرصت درمانی نیست
ترسم ای پرتو امید زمن یادکنی
روزگاری، که مراگوشهٔ ایوانی نیست
آسمان در افق آمیختت بکوتاهی خاك
بامن آمیختت مشکل چندانی نیست
همچو مهتاب خزانم که به‌بزم شب من
جز گل ریخته وشاخه عریانی نیست
ننگ بادت زچنین دامن ننگین ای کوه
روسفیدم که مرا همچو تودامانی نیست

غم نیامدکه برخساره فشانم اشکی
گوهر از موج مجوئید چوطوفانی نیست

کشترار ازستم باد، پریشان شدو گفت
به پریشانی مازلف پریشانی نیست

من نگویم بدلم ازچه فرستی غم خویش
خانهٔ سوخته و حاجب و دربانی نیست

گر بگویم که بجان آمدم ازغم «سیمین»
ناروا بود که بی‌دوست‌مرا جانی نیست!

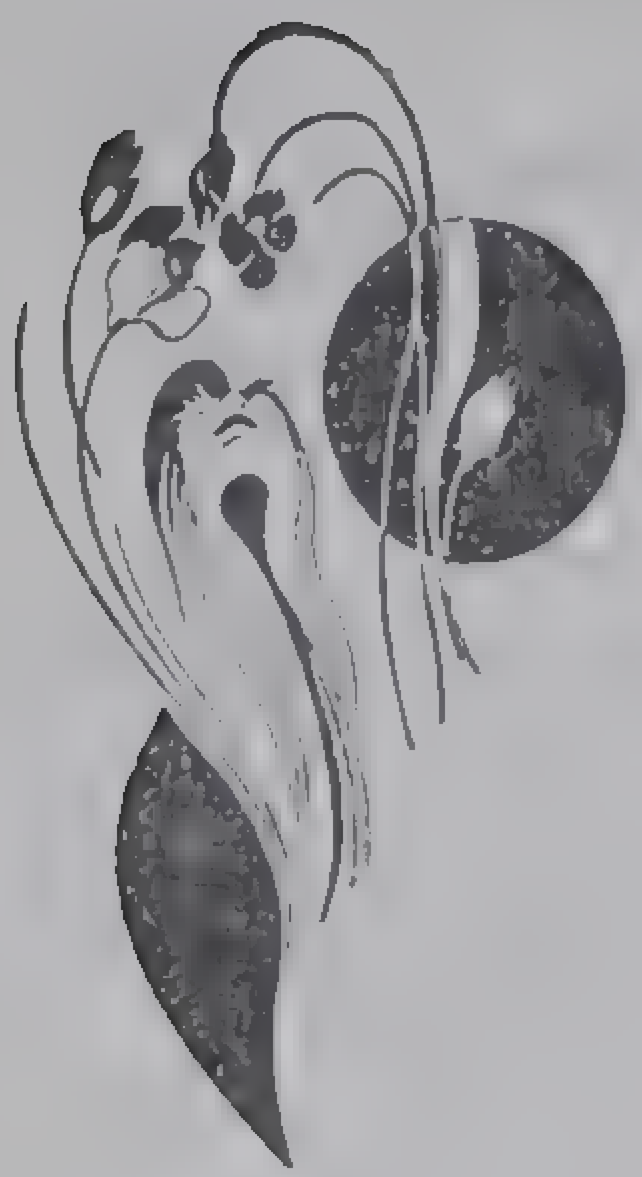

سنگ گور

ای رفته ز دل ، رفته ز بر،رفته زخاطر !
بر من منگر ! تاب نگاه تو ندارم
برمن منگر زانکه بجز تلخی و اندوه
در خاطر از آن چشم سیاه تو ندارم

☆

ای رفته زدل راست بگو ! بهرچه امشب
با خاطره‌ها آمده ای باز بسویم
گر آمده‌ای از پی آن دلبر دلخواه
من او نیم او مرده و من سایهٔ اویم

☆

من او نیم آخر دل من سرد و سیاه است
او در دل سودا زده ازعشق شرر داشت

او درهمه جا با همه کس درهمه احوال
سودای تورا ای بت بی مهر بسر داشت
☆
من او نیم این دیدهٔ من گنك وخموش است
در دیدهٔ او آنهمه گفتار، نهان بود
وان عشق غم آلوده در آن نرگس شبرنك
مرموزتر از تیرگی شامگهان بود
☆
من او نیم آری لب من، این لب بی رنك
دیری است که با خنده‌ای ازمهر تو بشگفت
اما بلب او همه دم خندهٔ جان بخش
مهتاب صفت بر گل شبنم زده می خفت
☆
ای رفته زدل، رفته ز بر، رفته زخاطر
آن کس که تومیخواهیش ازمن بخدامرد
او در تن من بود و ندانم که بناگاه
چون دید وچها کرد کجارفت وچرامرد؟
☆
من گور ویم، گور ویم، بر تن گرمش
افسردگی و سردی کافور نهادم
او مرده و در سینهٔ من این دل بی مهر
سنگی است که من برسر آن گور نهادم!

دامن ماه

دل آزرده چون شمع شبستان تو میسوزد
چه غم دارم که این آتش بفرمان تو میسوزد
متاب امشب ببام من چنین دامن کشان ای مه
که در دل آتشی دارم که دامان تو میسوزد
خطا از آه آتشبار من بود ای امید دل
که هردم رشته های عهد و پیمان تو میسوزد
خیالش می نشیند در تو امشب ای دل غمگین
مکن این آتش افشانی که مهمان تو میسوزد!
وصالت را نمی خواهم که مقدار تو می کاهد
کتاب عشق مائی برگ پایان تو میسوزد
نهان در خود چه داری ای نگاه آتشین امشب ؟
که پرهیز و حیا را برق سوزان تو میسوزد ؟

گریزانی زمن چون لاله از خورشید تابستان
مگر از تابشم ای تازه گل جان تو میسوزد ؟
سراب دلفریب عشق وامیدی چه غم داری
که چون من تشنه کامی دربیابان تومیسوزد
چه سودی برده‌ای«سیمین» زشعروسوزوسازغم
غزل سوزنده کمترگو که دیوان تومیسوزد !

هدیه نقره

هدیه‌ات ای‌دوست ، دیشب‌تاسحر
در کنارم بود و با من راز گفت

بی‌زبان باصد زبان شیرین و گرم
قصه‌ها در گوش جانم باز گفت

قصه‌ها از آرزوهای دراز
کز تباهیشان ، کسی آگه نشد

نقلها از اشکها کاندر خفا
جز نثار خاک سردر ره نشد

من در این نقش و نگار دلفریب
راز تلخ زندگانی دیده‌ام

چشمهای خسته از اندوه ورنج
چهره های استخوانی دیده‌ام

دیده‌ام آن کار گاه تیره را
با فضای تنگ دود آلود او

گوئی از سوزاندن جان کسان
رنگ دارد نفرت آور ، دود او

درد دلها ، ناله‌ها ، تك سرفه‌ها
همصدای «تق تق» ابزار کار

میکند برپا هیاهوئی عجیب
سینه سوز و جانگداز ومرگبار

دیده‌ام آن قطرهٔ خونی که ریخت
بر درخشان نقره‌ای ، ازسینه‌ای .

پاره‌ای دل بود وخونش کرده‌بود
بیم فردائی ، غم دوشینه ای

سایهٔ ترسی بچهری نقش بست   وای اگر دانند ، از بیماریم !
کودکان را ازکجا نانی برم   روزگار تنگی وبیکاریم
دیده‌ام آن طفل کارآموز را   با رخ درکودکی پژمرده‌اش
گاه همچون اخگری‌سوزان شود   چهر از استاد ، سیلی خورده‌اش
اشك ریزد، اشك دردی‌جانگذار   زان‌دوچشم چون دوالماس سیاه
بیم عمری زندگی با درد ورنج   می تراود، زان توانفرسا نگاه
آب ورنگ هدیه‌ات ای نازنین   ازسرشك دیده و خون دل‌است
بازگرد وبازش از من ، بازگیر   زانکه‌بهرمن‌قبولش‌مشکل‌است
گرچه بود این هدیه زیبا وظریف   چشم‌ظاهربین« سیمین» کوربود

وانچه را باچشم باطن دیداو
آوخ آوخ ازظرافت‌دوربود!

سیروس نیرو

۱ـ رود

۲ـ سحر

۳ـ رام

۴ـ پشیمان

۵ـ بازگشت

۶ـ شبنم

۷ـ خار

۸ـ کاش

۹ـ بزم

رود

پا نهادی تا درین دنیا بپای خویشتن
رنج خود جستی بجان ازماجرای خویشتن
چون صدف بودی گهر پرورد بحر نیستی
هست گشتی تابکوشی درفنای خویشتن
آشنا بودت جهان جاودان مهرساز
این شگفت ازیاد بردی آشنای خویشتن
سر نهادی دربیابان بافریب مهر و ماه
بند ناکامی نهادی خود بپای خویشتن
سنگ برر ویت زند سیلی که این ره راه نیست
رعد میخندد که بنشینی بجای خویشتن
حلقه درپایت گذارد بادشب خیز بهار
تاکه گردی آشنا باهای خویشتن

خاك درچشمت فشاند دست کوه دیرپای
کور وش تا سر کنی راه خطای خویشتن
کف بلب آری زبس پوئی بسوئی بی‌شکیب
تن بهرجا میکشی بادرد های خویشتن
وه چه شبها ریخت بر دامانت ابر تند خیز
اشگ حسرت زا ،زچشم درد زای‌خویشتن
دور از یار ودیار خویشتن بودن بلاست
خون بگرئی باز ، شاید در بلای خویشتن
منهم ای رودگریزان همدم راز توام
ساز کن بامن نوای غم بنای‌خویشتن
تو بپای خویشتن افتادی دراین دام‌شگفت
من از آن حیران که آوردم بپای خویشتن
این خراب آباد دنیا سر بسر ناکامی است
هرکسی افسرده در ماتمسرای خویشتن
از که‌میپرسی چنین‌چون‌وچرائی‌های‌خویش
جمله حیرانند در چون وچرای خویشتن
باشکیبائی ، دوروزی صبری، ای‌فریادساز
تابیابی بازآن لطف وصفای خویشتن
همسفر دست قضای آسمان درکار ماست
سرگذار آرام ، درپای قضای خویشتن

توبدریا میرسی ، ماهم بدنیای دگر
هر که میبابد قرار دلگشای خویشتن
خوش دیاری‌هست آنجابی فراز و بی‌نشیت
شهریار شهر خویشیم وگدائی خویشتن
میشکوفد برنگاهت غنچه های آرزو
بابهار جاودان جانفزای خویشتن
اندکی آرامتر ، ای رود ، ای همتاز من
تا بیامیزم بساز تو نوای خویشتن
اندکی آرامتر ، رهرو که ره پایان گرفت
رویگردان تانخندی برقفای خویشتن
عالم در ماندگی ، همراه من ، افسانه شد
این تو واین عالم تو ، این شفای خویشتن
این خدا ، این عالم جاوید ، این دریای صاف
داد دل بستان کنون از ناخدای خویشتن

سحر

دم گرم سحری رقص کنان در دل باغ
از سر زلف پریشان سمن میگذرد
جوی آرام و پرندی بنوائی شیرین
برگذر گاه حریری چمن میگذرد

☆

نرگس میزده ز آوای پر پروانه
دیده بگشاید و ازخواب گران برخیزد
ژاله بر دشت چنانست، که‌درشامی‌سرد
غنچه ها از لب مهتاب بدریا ریزد

☆

نالهٔ مرغ سحر بادم عطر آور صبح
مینهد پای سبک سایه ، بر دوش چمن

تا که پیچد بنوای لب جان پرور رود
بشکند خامشی خلوت آغوش چمن

☆

رقص گیسوی بهم ریخته بید ز باد
یاد می آورد از موج دل دریا ها
وز دل شاعر شوریده افسانه پرست
می برد تا به افق دامنهٔ رؤیا ها

☆

مهر ساغر زده در بزم گناه پروین
آیدازحجله برون گرم و گلستان افروز
پله ابر کند جلوه گری از در صبح
تا نهد پای بر آن دختر روشنگر روز

☆

صبح میخندد و خورشید نشاند زرناب
بر حریر چمن گمشده نرم بهار
لاله جام بکف بانك بر آرد برخیز
ای فرومانده بخواب از نفس گرم بهار!

رام

غیر نام توُ نیاید بلبم نام کسی
ما کجا و سر پرواز لب بام کسی
مکن ای دوست پریشان دل شیدای مرا
که گرفتار بدام تو نشد رام کسی
نیست ما را سر دلداری شیرین سخنان
پختهٔ عشق تو هرگز نشود رام کسی
کاش کوتاهتر ای ماه، کنی گیسوی خویش
تا نگردد سر هر رهگذری دام کسی
رفتم از کوی تو ای دوست خدا را مپسند
که کنی خون چو دل من دل ناکام کسی

پشیمان

آنشب که باد مست ، ز دامان بیشه‌ها
میرفت و میگریخت بآغوش کوهسار
جان بر لبم رسید ، ز درد فراق او
در آن شب سیاه وش نا امیدوار

✡

روز دگر که جلوه خورشید را ز سوز
بر بسترم شکفت ، بآغوش دشتها
بس اشك دیده بر لب خاموش من نشست
چون شبنم شکفته شب پوش دشتها

✡

آخر مرا بخاك سپردند ، نا بکام
دنیای سایه ها ، کفنم در میان گرفت

سنگی نوشته ماند ببالین گور من
این کشتهٔ تو بود که چشم ازجهان گرفت

☆

شب چون شکفت ، با دم مهتابهای سرد
یاران نیمه راه براهی گریختند
در عطر کامهای شب آرا ، نهان شدند
آن اشکها که جمله باندوه ریختند

☆

آن دم تو آمدی ، بسرای نهفته‌ام
خون دلی بکام من از درد ریختی
آیا چه شد که برد ، تمنا قرار تو
تا زنده بودم از بر من میگریختی

☆

زین شکوه سیاه ، در آغوش خاکها
بی تو چه لحظه ها که زمانم گریستم
ای جلوه نیاز که کشتی مرا بناز
« این دم سراغ وقت من آئی که نیستم»

باز گشت

امشب بشکوه باز بسوی تو آمدم
باچشم اشکبار بکوی تو آمدم
تادر شرار آتش حسرت گدازیم
ای شمع بزم غیر بسوی تو آمدم
نالیدم ازجفای تو رفتم بشکوه، لیك
آن آب رفته‌ام که بجوی تو آمدم
آن نوش باده‌ام که به بزم رقیب خویش
نالان بجام می ز سبوی تو آمدم
درمانده میبرد بخدا داد خویش و من
پیش تو دادخواه زخوی تو آمدم
نیروی عشق بین که من از کوی میفروش
در آرزوی دیدن روی تو آمدم

شبنم

مشکن ای‌خورشید جام صبحدم جلوهٔ دنیای من درخون مکش
دامن زرین وگرم خویش را از نهانگاه افق بیرون مکش

✩

من زچشم ناز شب افتاده‌ام بر حریر دامن گلزار ها
بسته برپایم نسیم صبحگاه از پرند تار گلها تار ها

✩

بسترم در سایه مهتابهاست بربساط خرمن نیلو فری
سرد سوزم بادم نرم سحر نیست تابم برنگاه آذری

✩

گل زخواب دیرپا خاسته تا درآغوشم نشیند مهرخیز
تا بکام ازکام دلدارم هنوز
آه‌ای خورشید برخاکم مریز

خار

جز دل خاك سیه نیست مرا مأوائی
گل که پژمرد بگلزار ندارد جائی
اشک پنهان نتوان داشتن از بیم رقیب
سیل را نیست زهر خار وخسی پروائی
نیست مارا خبر از ساحل مقصودحیات
موج سرگشته چه دارد خبراز دریائی
شمع جان‌دادوزلب مهرخموشی نگرفت
بر نیاید زدل افروختگان آوائی
دامنی نیست که هم بستر اشکم باشد
کس ندارد سرهم صحبتی رسوائی
دل بدریا زدگانیم دراین عالم راز
«وای‌اگر از پس‌امروزبودفردائی»

بزم

پریشان عالمی دارم من امشب
بیا بزم غمی دارم من امشب

نه در سینه دگر آهی است پنهان
نه در دیده نمی دارم من امشب

پریشانم ز افسون شباهنگ
دل پرماتمی دارم من امشب

چو چنگم در کف طفل زمانه
نوای مبهمی دارم من امشب

غم جانکاه او را هم بشب زد
دلارا همدمی دارم من امشب

بیاد قامتش در گلشن دل
نهال خرمی دارم من امشب

کاش

ای کاش شبی شکفته باشیم بهم
رازدل خویش گفته باشیم بهم

بس دامن مهر و مه، بهم بر دوزند
ما هر دو هنوز خفته باشیم بهم!

عماد خراسانی

۱ـ ای‌عشق

۲ـ عشق و مستی

۳ـ سازشکسته

۴ـ ای‌دل

۵ـ شبی بر مزار خیام

ای عشق

از تو ای عشق در این دل چه شرر ها دارم
یادگار از تو چه شبها چه سحرها دارم
با تو ای راهزن دل چه سفر ها دارم
گرچه از خود خبرم نیست خبر هادارم
تو مرا واله و آشفته ورسوا کردی
تو مرا غافل از اندیشهٔ فردا کردی
آری ای عشق تو بودی که فریبم دادی
دل سودا زده‌ام را بحبیبم دادی
بوسه ها ازلب یارم برقیبم دادی
داروی کشتن من یاد طبیبم دادی
ورنه اینقدر مهم جور و جفا یاد نداشت
هیچ شیرین سر خونریزی فرهاد نداشت

حسن در بردن دل همره وهمکار تو بود
غمزه دمساز تو وعشوه مدد کار تو بود
وصل و هجران سبب گرمی بازار تو بود
راست گویم دل دیوانه گرفتار تو بود
گر توای عشق نه مشاطه خوبان بودی
ترك آن ماه جفا پیشه چه آسان بودی
چو نکومی نگرم شمع تو ، پروانه توئی
راز شیرینی این عالم افسانه توئی
حرم ودیر توئی کعبه و بتخانه توئی
لب دلدار توئی ، طرهٔ جانانه توئی
گرچه از چشم بتی بیدل ودینم ای عشق
هرچه بینم همه از چشم تو بینم ای‌عشق
گرچه ای عشق شکایت زتو چندان دارم
که بعمری نتوانم همه را بشمارم
گرچه از نرگس او ساخته‌ای بیمارم
گرچه زانزلف گره ها زده‌ای درکارم
باز هم گرم از این آتش جانسوز توام
سر خوش‌از آه‌وغم ودرد شب‌وروزتوام
باز اگر بوی مئی هست زمیخانه تست
باز اگر آب حیاتی است بپیمانه تست

باز اگر راحت جانی بود افسانه تست
باز هم عقل کسی راست که دیوانه تست

شکوه بیجاست مرا کشتی و جانم دادی
آنچه از بخت طمع داشتم آنم دادی

خواهم ای عشق که میخانه دلها باشم
بی خبر از حرم و دیر و کلیسا باشم

گر چه زین بیشتر از دست تو رسوا باشم
بی تو یك لحظه نباشد که بدنیا باشم

بعد از این رحم مکن بر دل دیوانه من
بفرست آنچه غمت هست بغمخانه من

من ندیدم سخنی خوشتر از افسانهٔ تو
عاقلان بیهده خندند بدیوانهٔ تو

نقد جان گرچه بود قیمت پیمانهٔ تو
آه از آندل که نشد مست زمیخانهٔ تو

کاش دائم دل ما از تو بلرزد ای عشق
آندلی کز تو نلرزد بچه ارزد ای عشق

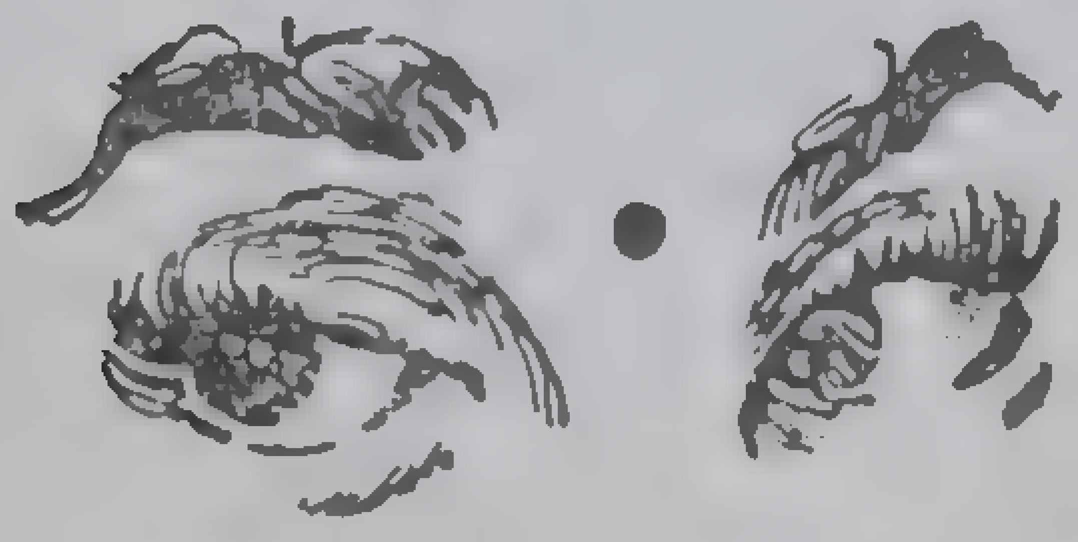

عشق و مستی

گرچه مستیم وخرابیم چو شبهای دگر
باز کن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم
شایدای جان نرسیدیم به فردای دگر
مست‌مستم مشکن قدر خودای پنجه غم
من بمیخانه‌ام امشب تو برو جای دگر
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری می‌باید
جز دل من دلی و جزتو دلارای دگر
نشنیده است گلی بوی توای غنچه ناز
بوده‌ام ورنه بسی همدم گلهای دگر

توسیه چشم چو آئی بتماشای چمن
نگذاری بکسی چشم تماشای دگر
باده پیش آر که رفتند ازاین مکتب راز
اوستادان و فزودند معمای دگر
این قفس را نبود روزنی ایمرغ پریش
آرزو ساخته بستان طرب زای دگر
گر بهشتی‌است رخ‌تست نگارا که‌در آن
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم ایندل نتوان داد بزیبای دگر
میفروشان همه دانند عمادا که بود
عاشقان‌را خرم‌و دیرو کلیسای دگر

ساز شکسته

دوستت دارم ودانم که توئی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم
غمم این‌است که چون ماه نو انگشت نمائی
ورنه غم نیست که درعشق تورسوای جهانم
دمبدم حلقه این دام شود تنگتر و من
دست وپائی نزنم خود زکمندت نرهانم
سر پرشور مرا نه شبی ای دوست بدامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم وسوز نهانم
ساز بشکسته‌ام وطائر پر بسته نگارا
عجبی نیست که اینگونه غم افزاست‌فغانم
نکتهٔ عشق زمن پرس بیك بوسه که‌دانی
پیر این دیر جهان مست کنم گرچه‌جوانم

سرو بودم سر زلف تو بپیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی وتاب وتوانم
آن لئیم است که چیزی دهد وباز ستاند
جان اگر نیز ستانی زمن ایندل نستانم
گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چو برتخت خیالت بنشانم
که‌تورا دید که‌درحسرت دیداردگر نیست
آری آنجاکه عیان است چه‌حاجت به‌بیانم
بار ده باردگر ایشه خوبان که بترسم
تا قیامت بغم وحسرت دیدار بمانم
مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
منکه در دام اسیرم چه بهارم ، چه خزانم
گریه از مردم هشیار خلایق نه پسندند
شده‌ام مست‌که تا قطرهٔ اشکی بفشانم
ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
چکنم بی تو چسازم شده‌ای ورد زبانم
آید آنروز عمادا که به بینیم توگوئی ؟
شادمان ازدل ودلدارم وراضی زجهانم

ای دل

بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل
ما را میان خلق رسوا کردی ایدل
غافل مرا از فکر فردا کردی ایدل
تا از کجا ما را تو پیدا کردی ایدل
روزم سیه، حالم تبه کردی تو کردی
ایدل بسوزی هر گنه کردی تو کردی
ایدل بلا، ایدل بلا، ایدل بلائی
ایدل سزاواری که دائم مبتلائی
ازمائی آخر خصم جان ما چرائی
دیوانه جان آخر چئی کار کجائی
مجنون شوی دیوانه‌ام کردی تو کردی
از خویشتن بیگانه‌ام کردی تو کردی

تا چند میسوزی دلا خود را و مارا
ما هیچ رحمی کن بخود آخر خدا را
تا چند خواهی عشق درد بیدوا را
تاکی بجان باید خریدن این بلا را
هر کس که باشد همچو تو ایدل دل او
آسان نگردد تا ابد یك مشکل او
یا کمتر اندردام خوبان مبتلا شو
یا ناله کم کن مرد میدان بلا شو
با بیوفایان یا دلا کم آشنا شو
یا آشنا خواهی شوی شو بیوفا شو
دیگر وفا ایدل خریداری ندارد
کم گوی از این کالا که بازاری ندارد
ای آبرو ریزای دل دیوانهٔ من
ای از قرار صبر و دین بیگانهٔ من
ای از تو پر خون جای می پیمانهٔ من
ای از تو ورد هر زبان افسانهٔ من
تا چند هر شب تا سحر بیدار باشم
با مرغ شب دمساز و با غم یار باشم
آزاد بودم من گرفتارم تو کردی
مفتون مهرویان عیارم تو کردی

من اهل بودم رند ومیخوارم تو کردی
با میفروشان اینچنین یارم تو کردی
آخر دلا تاکی غم بیهوده خوردن
ما را باین میخانه آن میخانه بردن
تاکی بزلف دلبران پابند ایدل
تا کی بامید وفا خرسند ایدل
تا چند ایدل راستی تاچند ایدل
وقت است کز بگذشته گیری پند ایدل
بس در سر زلف بتان جا کردی ایدل
ما رامیان خلق رسوا کردی ایدل

شبی بر مزار خیام

خیام بوی عشق دهد خاك کوی تو
امشب زباده مست ترم کرده بوی تو

امشب بباده خانهٔ عالم رسیده‌ام
بیهوده منت از می و مینا کشیده‌ام

آری چو بخت رهبرم آمد بسوی تو
بس بود بهر مستی من خاك کوی تو

عمری اگر چه باده خوری بوده کار من
هرگز نگشته مست دل غمگسار من

هرگز ز باده اینهمه مستی ندیده‌ام
وین سرخوشی ز باده پرستی ندیده‌ام

امشب بهار و ساغر می‌مست‌کن‌تراست
مهتاب‌وآسمان‌وزمین رنگ‌دیگراست

گیسوی سنبل اینهمه هرساله چین نداشت
سلطان گل جمال و جلالی چنین نداشت
آری شگفت نیست چواینجا مزار تست
در این چمن بدیدهٔ نرگس غبار تست
ذرات این فضا همه مستند و بی قرار
گلهای این چمن همه دارند بوی یار

☆

امشب زجای خیز که مهمان رسیده است
از ره عماد مست وغزلخوان رسیده است
با یك سری که شور وقیامت در آن بود
با یك دلی که دشمن دیرین جان بود
با حالتی خراب تر از کار روز گار
افتاده مست یکه و تنها بر این مزار
مهتاب روی باغ سفیداب کرده است
از وجد غنچه خنده بمهتاب کرده است
مستانه باد زلف سمن شانه میزند
خود را به باغ سر خوش و مستانه میزند
از راه دور نالهٔ مرغی رسد بگوش
مرغی چو من که داده ز کف عقل وصبر وهوش

البته عاشقی است جدا مانده از حبیب
وین ناله ها زجور حبیب است یا رقیب
با ماه گرم درد دل عاشقانه ایست
آهنك او ز خانه خرابی نشانه ایست
اینسان که او نوای غم انگیز سر کند
بسیار مشکل است که شب‌را سحر کند
مستانه سر گذاشته‌ام من بروی دست
با خویش گرم زمزمه‌ای سوزناك‌وپست
کامشب ندانم ای بت زیبا چه میکنی
ما بی‌تو خون خوریم توبی ما چه‌میکنی
گردیده خاطرات مجسم برابرم
وز اشك خود زهر شبه با آبرو ترم
الحق اگر ز یاد رود خاطرات ما
آسان شود زمحبس حسرت نجات ما

☆

ایدل براه عشق غم هست و نیست نیست
هستی و نیستی ببر عاشقان یکیست
امشب ز باده آتش دل باد میزنم
دیوانه میشوم بخدا داد می زنم

ای اوستاد و رهبر مستان هوشیار
بر خیز می‌خوریم علی رغم روزگار
برخیز باده دارم واین باغ خلوت است
ای میزبان مخواب که دور ازفتوت است
بر خیز با عماد دمی هم پیاله شو
و ز سیر گشت مبهم گردون بناله شو
من یك غزل بخوانم از آن عاشقانه ها
تو یك ترانه سر کنی از آن ترانه ها
گاه از گلوی شیشه بر آریم ناله‌ای
گاهی کشیم ناله وگاهی پیاله‌ای
با هم نوای عشق و جنون ساز میکنیم
می میخوریم و مشت فلك باز میکنیم
آنقدر در میان قفس داد می‌زنیم
کانش به آشیانهٔ صیاد می‌زنیم
پروانه وار سوخته شب را سحر کنیم
با بالهای سوخته با هم سفر کنیم

☆

اما نه هرکه رفت دگر بار بر نگشت
وزسر خاك تیره کسی با خبر نگشت

الحق جهان فسانهٔ پر پیچ مبهمی است
شام دراز تیرهٔ بـا خواب توامی است
این گیرودار عمر بغیر از خیال نیست
معلوم نیست حاصل این گیرو دارچیست
امشب عجب زباده مرا فکر درهمی‌است
با عالم خیال مرا باز عالمی است
ورنه چو خاك گشته دل و آرزوی تو
بیهوده دل کند هوس جستجوی تو
خیام من بخواب که منهم بر آن سرم
کز این قفس بگلشن آزادگان پرم

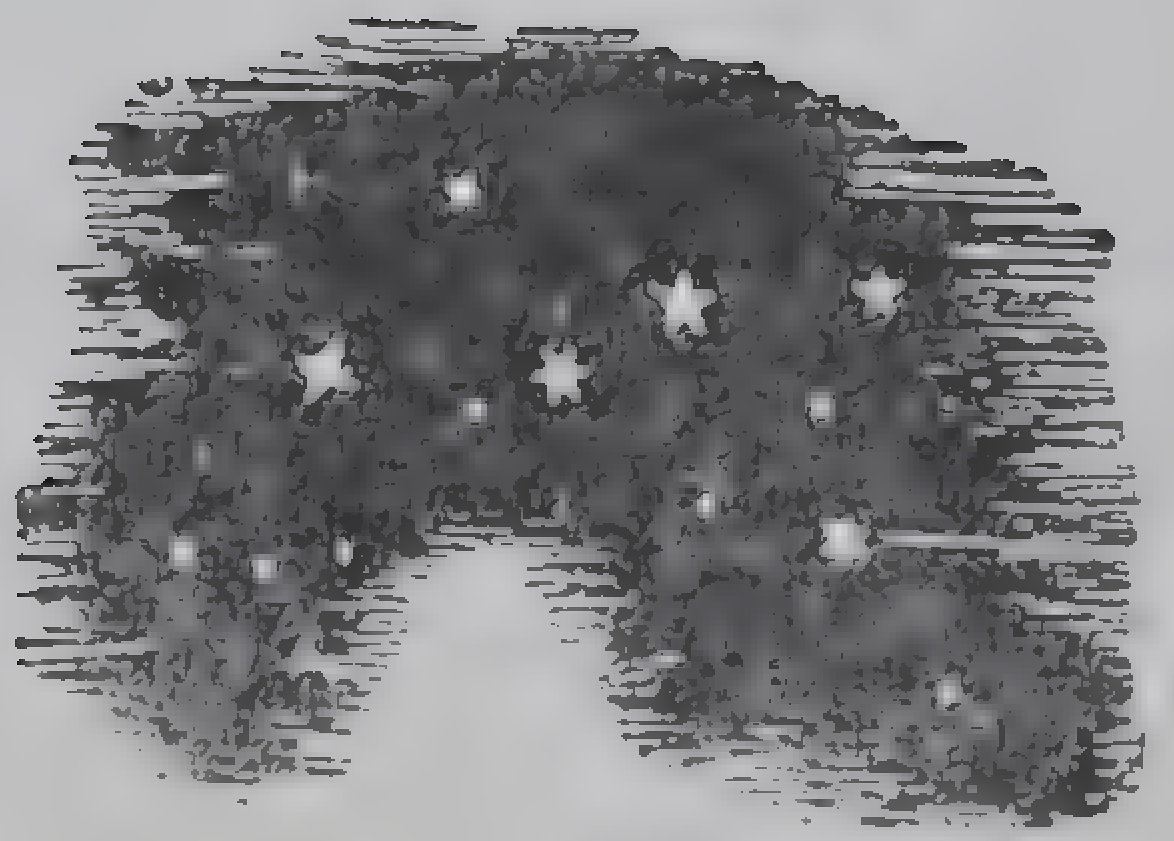

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

علی اشتری

۱ـ دود سیگار

۲ـ عکس

۳ـ غم

۴ـ قرارگاه

۵ـ ازدست‌رفته

۶ـ خرمن غم

۷ـ کاش

۸ـ سیل

۹ـ پریوش

دود سیگار

خورشید چو از فراز کهسار — بنمود بصد کرشمه رخسار
آن ماه زمهر دلربا تر — آهسته نواخت حلقه بر در
لبخند زنان بروزگارم — آمد چو سرشگ درکنارم
با خاطر شاد وجان خرم — از خانه برون شدیم باهم
تفریح کنان ، بدامن کوه — در خرمن سبزه های انبوه
آنجا که رسد زهر کناری — لرزنده صدای جویباری
آنجا که نیاز لادن سرخ — بر سبزه کشیده دامن سرخ
لختی بنظاره ایستادیم — سرمست به بید تکیه‌دادیم
میکرد صبا بترکتازی — باهرگل ولاله عشقبازی
هر شاخهٔ گل که قدعلم کرد — بازش باشاره پشت خم کرد
هر ذره‌ای ازدم صبا مست — گل‌مست‌وگیاه مست‌ومامست
گه حال دل پریش گفتیم — گه قصه عشق خویش گفتیم

و آن راز که درحیا نهان بود ‌ ‌ ازطرز نگاه ما عیان بود
من دل بنگاه دوست بسته ‌ ‌ عهد همه غیر او شکسته
تا بوسه زنم بروی ماهش ‌ ‌ شرم آمده بودم از نگاهش
هرلحظه که در خیال بگذشت ‌ ‌ صد بوسه بلب رسیدو برگشت
چندی متفکر ایستادم ‌ ‌ سیگار بکنج لب نهادم
از شیفتگی زدم بناچار ‌ ‌ لرزنده دولب ، دمی بسیگار
زآن سوخته دود دل کشیدم ‌ ‌ در حلقه چشم او ، دمیدم
چون بست بناز دیدگانش ‌ ‌ یك بوسه ربودم از دهانش
از غایت شرم بی تحمل ‌ ‌ بنشست میان سبزه‌چون‌گل
پیدا ، زنگاه آن پری چهر ‌ ‌ آمیخته ناز ورنجش ومهر
در دیده زناز آیتی داشت ‌ ‌ زیبائی او حکایتی داشت
میکرد صبا زروی مستی ‌ ‌ بر کاکل او دراز دستی
برطره او چو باد میخورد ‌ ‌ بر چهره من پناه میبرد
چون دید زتاب عشق مستم ‌ ‌ بگرفت زروی لطف دستم
بوسید مرا زشادمانی ‌ ‌ من‌ز آن همه لطف‌ومهربانی
از هوش شدم ، زتاب رفتم ‌ ‌ زآن نشئه کمی بخواب رفتم
مستانه درآن چمن غنودم ‌ ‌ دیدم چودو دیده برگشودم
زآن بام‌که مهر را مقر بود ‌ ‌ رخسارۀ ماه جلوه گربود
زآن‌صحنه که عشق‌بود وحالی ‌ ‌ بر جای نمانده جز خیالی
مه در دل بحر بیکرانه ‌ ‌ چون زورق سیمگون‌روانه

چرخ ودررودشت وکوه آرام من شاد ز روزو رنجه‌ازشام
میگفتم ودل بیاد او نیز میگفت بناله ای دل انگیز
افسوس که با تو سیر گلگشت
چون خواب‌وخیال بودو بگذشت!

عکس

باز از پس پرده شب تار رخساره ماه شد پدیدار
آن پرتو سیمگون کم رنک باموج نسیم شد هم آهنک
کم کم ز فراز کوهساران غلطید بطرف جویباران
آهسته زروی سنک لغزید افتاد میان آب و لرزید
من مست جمال وحال بودم در خواب خوش خیال بودم
دیدم چو شدم ز نشئه هشیار آن نقش که شدمرا نمودار

نه چشمه، نه ماه سیم تن بود
عکس تو میان اشك من بود

غم

درون سینه نگنجد غمی که من دارم
خوشست باغم دل، عالمی که من دارم
سرشک دیده بیان کرد ماجرای دلم
چه اعتبار برین محرمی که من دارم
از آن گلی که بروید زخاک من پیداست
زهجر لاله رخان ماتمی که من دارم
بسوخت جان حریفان زگرمی سخنم
عجب که در تو نگیرد، دمی که من دارم
مرابگریه چه حاجت، که رونقی ندهد
ببرگ زرد رخم ، شبنمی که من دارم
بیا و بردل من رحم کن که از تنگی
در او قرار نگیرد غمی که من دارم

قرارگاه

عمریست تـا بپای خم ازپا نشسته‌ایم
در کوی میفروش چـو مینا نشسته‌ایم
مارا زکوی باده فروشان گزیر نیست
تاباده درخم است ، همین جا نشسته‌ایم
تاموج حادثات چه بازی کند ، که ما
با زورق شکسته ، بدریا نشسته‌ایم
ما آن شقایقیم کـه باداغ سینه سوز
جامی گرفته‌ایـم و بصحرا نشسته‌ایم
طفل زمان فشرد چو پروانه‌ام بمشت
جرم دمی که بر سر گلها نشسته‌ایم
عمری دویده‌ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب بشسته و از پا نشسته‌ایم

از دست رفته

رفتی ز پیش دیده و بر جان نشسته‌ای
در خاطرم چو اشک بدامان نشسته‌ای

ازما چه‌دیده‌ای که بصد سوز همچو شمع
خندان میان بزم حریفان نشسته‌ای

بر چشم غیر گر به نشستی بدلبری
اندیشه کن چو اشک که لرزان نشسته‌ای

ای غم اگر چه عهد تو بشکسته‌ام بمی
نازم تراکه بر سر پیمان نشسته‌ای

ای اشک هرچه‌ریزمت ازدیده زیر پای
بینم که باز برسر مژگان نشسته‌ای

خرمن غم

ما ننگ و نام بر در میخانه داده‌ایم
گشت فلك بگردش پیمانه داده‌ایم
هر شانه را که طره ساقی بخویش بست
مانقد عقل برسر دانه داده‌ایم
دیوانه وار دست کشیدیم از آنچه هست
دنیا بدست مردم فرزانه داده‌ایم
گل ، برگ عمر خویش بطفل صبا سپرد
ما نیز جان ببازی جانانه داده‌ایم
دیگر دلم ز سینه ببامی نمی پرد
کین مرغ را زخرمن غم دانه داده‌ایم

کاش

کاش بودی روزگارم بر کنار از هرچه هست
تا بپای دل نرفتی نیش خار از هرچه هست
جاه و مال و ناز و نعمت بود و گنج سیم و زر
من بحکم دل گزیدم مهر یار از هرچه هست
راحت دل خواستم در زندگی از آنچه نیست
رنج خود جستم بجان در روزگار از هرچه هست
نیك و بد هریك بجای خویش دارد اعتبار
پیش چشم ما فتاد این اعتبار از هرچه هست
گه ز سر مستی خروشیم و گه از رنج خمار
خاطر ما بین که باشد بی قرار از هرچه هست

گر شراب و شهد دارد ، یا شرنگ جانگداز
کاش خالی بود جام روزگار از هرچه هست
راستی ناید بکار این سپهر کج مدار
راه را کج کن که گردی کامکار از هر چه هست

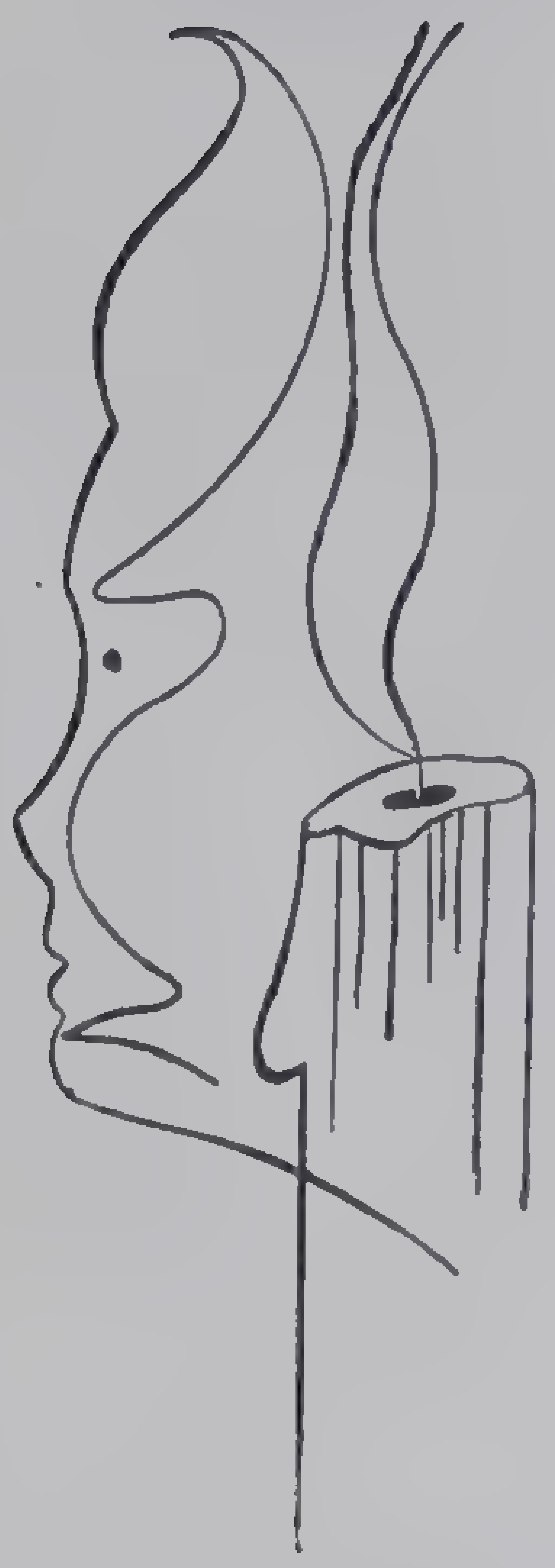

سیل

دوست دارم من این آسمان‌را — زانکه خشمش بخشم تو ماند
این کبود ستمگر چه زیباست — رنـك و کارش بچشم تو ماند

✡

عاشقم من بدیـدار دریا — زانکه دریـا نمود تو دارد
آری این خشگمین بحر مواج — رنك چشم کبود تـو دارد

✡

خواهم‌این سیل سر کرده‌از کوه — از همه سو بسوی من آید
زانکه هرسو که روی آورد باز — چون نگاه تو بنیـن کن آید

✡

جام می چون در آید بگردش — یادم از چشم مست تو آید
وای از آن شور و حالی که‌جامی — بر لب من ز دست تو آید

✡

ای دریغا که چون‌دیدی ای‌شوخ — چشم من برزحت اشك ریزان
بر رخ من نگاه تو را گاه
یك نگاه است و آنهم‌گریزان

پریوش

بکدام دل توانم که رخ تو باز بینم
که بدست غیر دستت ، بهزار ناز بینم
لب‌تلخ‌جام خوشتر ، زدهان نوشخندی
که بکام دیگرانش ، پی بوسه باز بینم
من و کوی میفروشان ، که زالتفات ساقی
لب بوسه خواه خودرا ، زتوبی نیاز بینم
بکدام درنهم سر ، که‌بر آستان این در
بصفای دل جهانی همه درنماز بینم
دل پاکباز مارا به پریوشی چه حاجت
که‌بکار دیگرانش ، دل کارساز بینم

فریدون توللی

۱ـ آرزوی گمشده

۲ـ کارون

۳ـ مریم

۴ـ ملعون

۵ـ دیو درون

۶ـ ساغر یاد

۷ـ هودج مرگ

۸ـ گنهکار

۹ـ هوسناك

۱۰ـ جادو

آرزوی گمشده

ماه دل افسرده در سکوت شبانگاه
بوسه غم زد بکوهسار وفرو رفت
چهره او بود گوئیا که غم آلود
رفت وندانم چهاکه برسراو رفت

✡

سایه فزونی گرفت ودامن پندار
رفت بدانجاکه بی نشان وکران بود
رفت بدانجاکه خنده مستی غم داشت
رفت بدانجاکه اشك بودو خزان بود

✡

خسته ز آوارگی ، بدرهٔ تاریك
سر بسر صخره کوفت باد وبنالید

چون دل آواره بخت من که هوسناك
روی بهر آستان نهاد و بنالید

✩

راست توگفتی نگاه دوزخیان داشت
دیدهٔ اندوهبار اختر شبگرد
یا غمم آیندگان خاك همی دید
کاین همه افسرده بود وخسته ودلسرد

✩

من بشب تیره بسته دیده افسوس
مست در اندیشه های غمزده بودم
پنجره بگشاده بر سیاهی شبگیر
در پی آن آرزوی گمشده بودم
باد بتوفید ونـاگهان زدمی سرد
شمع خموشی گرفت و کلبه بیفسرد
خش خش آرام پائی ازگذر باغ
روی بایوان نهاد و حلقه بدرخورد

✩

خاستم از جا هراسناك و سبکخیز
کلبه سیه بودوباد درتك وپو بود
کیست ؟در آن تیرگی دوبازوی پرمهر
گرم وسبك حلقه‌زدبگردنم ، او بود

کارون

بلم آرام چون قوئی سبکبار بنرمی بر سر کارون همی رفت
به‌نخلستان ساحل قرص خورشید ز دامان افق بیرون همی‌رفت

☆

شفق بازیکنان در جنبش آب شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سر مست تو پنداری که پاورچین گذر داشت

☆

جوان پارو زنان بر سینه موج بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سرداده غمگین در ره باد گرفتار دل و بیمار غم بود

☆

«دوزلفونت بود تار ربابم چه میخواهی از این حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری چرا هر نیمه شب آئی بخوابم»

☆

درون قایق از باد شبانگاه   دوزلفی نرم نرمك تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج   سرانگشتش بچین آب میخورد

☆

صدا چون بوی گل در جنبش باد   بآرامی بهر سو پخش میگشت
جوان میخواند و سرشار از غمی گرم   پی دستی نوازش بخش میگشت

☆

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی   تو که یارم نئی پیشم چرائی
تو که مرهم نئی زخم دلم را   نمك پاش دل ریشم چرائی »

☆

خموشی بود و زن در پرتو شام   رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند   سری با او دلی با دیگری داشت

☆

ز دیگر سوی کارون زورقی خرد   سبك بر موج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد به نی زار   صدائی سوزناك از دور میخواند

☆

نسیمی این پیام آورد و بگذشت   «چه خوش بی مهربونی از دو سر بی»
جوان نالید زیر لب بافسوس
«که یکسر مهربونی دردسر بی»

مریم

در نیمه های شامگهان آنزمان که ماه
زرد و شکسته میدمد از طرف خاوران
استاده درسیاهی شب ، مریم سپید
آرام و سر گران

☆

او مانده تا که ازپس دندانه های کوه
مهتاب سرزند کشد از چهر شب نقاب
بارد براو فروغ وبشوید تن لطیف
درنور ماهتاب

☆

بستان بخواب رفته و میدزدد آشکار
دست نسیم، عطرهر آن گل که خرمست

شب خفته در خموشی وشب‌زنده‌دار شب
چشمان مریمست

☆

مهتاب کم کمك زپس شاخه های بید
دزدانه میکشد سر و میافکند نگاه
جویای مریمست وهمی جویدش بچشم
درآنشب سیاه

☆

اندر سکوت خرم وگویای بوستان
مه موج میزند چو پرندی بجویبار
میخواند آن دقیقه که مریم بشستشوست
مرغی زشاخسار

ملعون

بروای مرد برو چون سك آواره بمیر
که حیات تو بجز لعن خداوند نبود
سایه شوم تو جز سایهٔ ناکامی و رنج
بسر همسر و گهوارهٔ فرزند نبود

☆

ناشناس ازهمه‌بگذشتی ودرملك وجود
کس زبان تو ندانست وروانت‌نشناخت
سنگدره بودی وجزنفرت‌خلقت‌نگرفت
چنك‌غم‌بودی و جزپنجهٔ مرگت‌ننواخت

☆

کس ندانست‌که درپرده هر خنده‌گرم
ناله‌ها خفته ترا ز آنهمه اندوه دراز

کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ
دشنه ها خورده ترا بر تن تبدار نیاز

☆

کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست
آن هوسها که فروخفته بروح تو خموش
آن دملها که روان تو بیازرده ز درد
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش

☆

تشنه‌ای بس که بآغوش گنه رفتی و باز
آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار
همسرت ناله بر آورد که ای اف بتو شوی
دلبرت چهره برافروخت که ای تف بتو یار

☆

زن و معشوقه... شگفتا که ازین هر دو بعمر
کس به غمخانهٔ تاریك نهادت نرسید
این، سر از رشك بگرداند و فغانت نشنود
و آن رخ از خشم بتابید و بدادت نرسید

☆

وای بر حال تو ای مرد که در باور خلق
آنچه مقبول نشد قصهٔ جانسوز تو بود
آنکه زد بوسه بهر در گه و سامان نگرفت
آتشین عشق سیهکام و سیه روز تو بود!

دیو درون

شمع نفسی ماند و سپس جان داد | من ماندم و تاریکی و تنهائی
شبگرد گذشت از ره و سك نالید | زد خنده غزلخوان زن هرجائی

✲

آواز یکی گام هراس انگیز | دوراز بن آن کوچه بگوش آمد
برپاشنه چرخید دری فرتوت | آزرده گدائی بخروش آمد

✲

ازبخت بد آشفته یکی بد مست | مینای تهی بر سر معبر زد
سر پنجه دیر آمده هشیاری | آهسته فرود آمد و بر در زد

✲

هر کس بسرائی شد و سر بنهاد | فارغ زریا کاری بد خواهان
کوبید قدم گزمه خواب آلود | در خلوت تاریك شبانگاهان

✫

لغزید شب از نیمه به نیمی باز
من ماندم و تاریکی وخاموشی
و آن مرده که یاد کهنش خوانند
برخاست ز تـابوت فراموشی

✫

اندیشهٔ جوینده چراغ افروخت
تا سوی درون باز کشد بازم
و زسینهٔ این دخمه بر آرد باز
کفتار صفت لاشهٔ هر رازم

✫

هر خاطره چون مار سیه‌جنبید
تا نیش زند پـای خیالم را
هر عشق سیه کام فغان برداشت
تا تازه کند شرح ملالم را

✫

دیدم که عبث بود عبث آن عمر
کاندر سرپیوند کسان کردم
غم‌خوردم وغمخوار بدان گشتم
جان کندم و تیمار خسان کردم

✫

دیدم که زیاران کهن کس نیست
جزیك دوسه تن‌خسته وافسرده
و آن‌جمع پراکنده یکایك، آه
یا غرق خیانت شده یا مرده

✫

دیدم که بسی ماندم و کس نشناخت
غمخانهٔ تاریك روانم را
خود نیز شگفتا که ندانستم
حد حود و سرحد جهانم را

✫

دیدم که درونم چو شبی تاریك
گسترده به بیغولهٔ نادانی

دانائیم آنگونه که شمعی چند سو سو زند از ظلمت شیطانی

☆

دیدم که زبان‌دارم و گویانیست تا شرح دهد رنج نیازم را
دیدم که قدم دارم و پویانیست تا بسپرد این راه درازم را

☆

دیدم که چه بس تشنه و بی تابم بر نفرت بد نامی و رسوائی
بر لعنت شیرین سیهکاری بر لذت نوشین سبکرائی

☆

گوئی دوشد این قالب‌درد آلود هر نیمه یکی پیکر ناهمتا
این هر دو منم ؟ آه منم‌این دیو وان شکل پری وار مسیح آسا؟

☆

حیرت‌زده‌از خویش در آن‌پندار خودتافته جان برسر خودجستم
آن پیکر پاکیزه در افکندم بر سینهٔ او راه نفس بستم

☆

تا خشم سیه باز نشانم باز سیراب شدم یکسره از خونش
برخاستم ازنعش و سپردم مست بر مرگ سیه پیکر گلگونش

☆

آه این منم، ای‌مردم غافل ، آه روز ارچه‌دگرخوی و دگرسانم
زین روح تبهکار به پرهیزید من خود چو شما بندهٔ شیطانم

☆

نالید خروس از دل ظلمت ها افتادم و بس دیده فرو بستم
آن کشته دوشینه زنو جان یافت
تا خلق بدانند که من ، هستم !

ساغریاد

چشمه ها جوشید و بستانها شکفت
اشگ شادی ریخت از چشمان من
باد رسوا ، دامن افشان بر گذشت
بوی گل پیچید در ایوان من
ابر غم در تیرگی بارید ورفت
دل طراوت یافت زین بارندگی
خنده زد چون صبح نمناك بهار
باز بر من چهر پاك زندگی
تاب گیسوی امید از هم گشود
بسته شد بر چنگ افسون کار من
شاخ نیلوفر ز روزن سر کشید
نرم نرمك ریخت بر دیوار من

ز نبق آساتـر د و عطر افشان و مست
شعر شادابـم دمید از بـاغ راز
بوسه زد بر نـوك انگشتان گرم
نغمه ، از دل پای کوبان تابـه ساز
غنچه در بازوی ناز آلود یاس
با شکفتن های اختر هـا شکفت
یاد او رقصان و عـریان در خیال
خند خندان جلوه گر شد از نهفت
آرزو چون نور رؤیا خیز ماه
گرم و خوش تابید بـر اندام او
زلف بویا کرده افشان تا بدوش
صد هوس در جان بی آرام او
جام لب پر بوسه پیش آورد دست
دست سوزان حلقه زد بر گردنم
از نفسهایش که کوته بود و گرم
خون به گرمی شعله ور شد در تنم
بر نهادم چشم و خـوشبختی گذشت
چون شرابی آتشین از کام من
کاش با آن بوسه تیری سینه سوز
می زدود از یاد هستی ، نام من

هودج مرگ

گیر و داری است ، درین جان غبار آلود
پیچ و تابی است ، درین مغز هوس پرداز
گیرو داری که‌از این پس بکه بندم مهر ؟ !
پیچ و تابی که ازین پس به که گویم راز ؟ !
همه بیزاری و بیزاری و بیزاری !
همه ناکامی و نادانی و رسوائی !
همه افسوس کنان از غم بی‌مهری !
همه اندوه بجان از تب تنهائی!
زندگی بسته بصد زنجیر
پای پوینده رهوارم
سرنوشت آمده همچون پتك
به گران مغز شرار بارم

دگر آن توش وتوان رفته است
هوش رفته است وروان رفته است
آن فریدون جوان رفته است
که‌شودیاروکشد بارم
نه زیاران کهن کس که‌درین غوغا
سر شوریده‌نهم بر سرِدامانش
نـه فروزنده امیدی که دزین سودا
عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش
بچه کارم من وزین بیش درنگم چیست ؟!
ره صلحم چه وره توشهٔ جنگم چیست ؟!
غم نامم چه واندیشهٔ ننگم چیست ؟!
بچه کارم که نمیدانم ؟!
بچه کارم که نمیرانم
مرگ، استاده که هان این تواین تابوت
هودج کام تو بردوش که بربندم ؟
چارتن باید و من بیکس وبی پیوند
گویم: « اینك زن ناکام و سه فرزندم »

گنهکار

دل من ، چنگ افسونست و هر عشق
در آن بنهاده از خود یادگاری
ز هر مهری در او افسرده یادی
ز هر موئی بسر او پیچیده تاری
زر افشان ، پر گره ، شبرنك ، بی تاب
بهم پیوسته بس گیسو درین چنگ
خمش در انتظار زخمهٔ سوز
که تا خود رازها گوید بآهنگ
شبانگاهان که در تنهائی سرد
بدامن گیرم این ساز کهن گوی
بزیر لغزش نرم سر انگشت
هزاران یاد خوش خیزد ز هر موی

فضای خانه لرزد آن چنان گرم
که زیبا کودکانم بر سر آیند :
« پدر ! این چیست ، این بانك دلاویز
که در کاشانهٔ ما میسرایند ؟ !
زنم از گوشهٔ دیگر کشد بانگ
که بس کن مرد ، زین هنگامه بس کن !
نه برنائی دگر با این دو فرزند
بدین پیرانه سر ، ترك هوس کن !
ولی من دور از آن اندرز بیگاه
دو گوشم بر سروش آسمانهاست
دو چشمم خیره چون کوران وز آن یاد
شرار آتشم بر استخوانهاست

هوسناك

شب سرزده از خاور و گیسوبن خورشید
میتافت هنوز از سر آن نخل فسونبار
میسود ترن سینه بهامون بدمی گرم
وارسته چو از بند گران، دیو گرفتار
بر چهر شفق، ریخته شب، نرم و دلاویز
چون‌لاله‌که باسوسن خودرو دمد از خاك
یا گونهٔ رقاصهٔ مستی که بشبگیر
نیلی شود از بوسهٔ مستان هوسناك
ازپیش نظر، گاه یکی دهکده چون باد
میرفت و نگاه از پی او خیره همی تافت
دور، ازدل آن سایه که منزلگه شب بود
نوری زدل غمکده‌ای تیره همی تافت

او ، مات بدهلیزترن ، بی خبر از خویش
میجست زافسون شفق ، راز شبانگاه
وز پنجره افتاده سبك در خم گیسوش
لغزان و گریزان ، دم افسردهٔ دیماه
من خیره براو! بیدل و حیران و هوسگیر
بر زمزمهٔ دلکش او بسته زجان گوش
میخواند پری نرم یکی ، نغمهٔ جانسوز
میخاست زمن گرم یکی شعلهٔ خاموش
آن شعله که بسیار درین سینهٔ پرمهر
رخشید وفروزان شد وبشکفت وفروخفت .
آن عشق سبکسایه که هربار زسوئی
باز آمد وباز این دل دیوانه برآشفت
آوای پری ، نغمهٔ جانبخش صفا بود
افسوس که اندیشهٔ سامان دگر داشت
افسوس که آن رشتهٔ پیوند ، بفرجام
کوته بد و پیوند بپایان سفر داشت
نالید ترن لختی وبرجای فرو داشت
اشکی دوسه رخشید درآن چشم فسونبار
پرداخت لب از نغمه ودر چهرهٔ من دید
« دروازهٔ شهرست ، خدایاد نگهدار»

جادو

نگون بخت ضحاك جادو منم
عصبهای پیچنده ماران من
دل از کینه سرشار و کام از شرنگ
کهن گشته با روزگاران من
چو از نای افیون بر آرم خروش
بر قصند با نای افسونگرم
بصد جلوه، چون تاب گیسوی دود
گشایند وپیچند در پیکرم
چنان گرم جنبند وچالاك ونغز
که دل خیره گردد به دیدارشان
تو گوئی که آن خوی مردم ستیز
فرو خفته در چشم بیدارشان

چو برگیرم از نای شوریده کام
عرق ریز و بی جان و برگشته رنگ
دران سهمگین رقص افسانه وار
بتازند بر هستیم بیدرنگ
گرفتار خویشم من، آوخ که نیست
یکی کاوه تا بفشرد نای من
فرو آرد آن پتك روئینه سای
به پیچیده پیوند پی های من

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فریدون ـ کار

۱ـ بسوی زندگانی
۲ ـ پرستو
۳ـ آفرین
۴ـ سفرکرده
۵ـ برف
۶ـ من‌وتو
۷ـ نوید بوسه
۸ـ غرور
۹ـ قصهٔ شبهای دراز
۱۰ـ اشك وبوسه
۱۱ـ آرزوی جفا
۱۲ـ بازگشت
۱۳ـ دیگری

بسوی زندگانی

بر آن جنگل، بر آن هامون، بر آن سو　　بر آن دریای پهن بیکرانه
بر آن مرمر تراش‌قامت او　　بر آن چشم سیاه جادوانه
بر آن ساغر که لبریزست ازمی　　بر آن آواز افسون شباهنگ
بر آن آوا که خیزد ازلب نی　　بر آن گلهای زرد وصورتی رنگ
بر آن نیلو فر پیچان وگردان　　بر آن جام کبود آسمانی
بر آن امواج بی باك خروشان　　بر آن پاکی ومهر جاودانی
درشت وروشن‌وزیبانوشتست:
«همه باهم‌بسوی زندگانی»

پرستو

الا ای آهوی وحشی کجائی
مرا با تست چندین آشنائی
دو تنها ودوسرگردان؛ دوبیکس
ددودامت کمین‌از پیش‌وازپس
بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
مراد هم بجوئیم ار توانیم
«حافظ»

پرستو ای سرود نو بهـاران — پرستو ای پیام باده خواران
پرستو ای امید عاشق زار — پرستو ای نوید مست‌وهشیار
فراز آبر سپهر پاك وروشن — گذر کن ازفراز باغ‌وگلشن
نگه بربوستان کن شادمانه — نظر کن بر بهار جاودانـه
تو خود پیك بهاری‌ای پرستو — نوید باده خواری ای‌پرستو
ببین هرسو نگـاری ماه‌سیما — درخشان چهره‌ای‌شوخ‌وفریبا
بنزدیك یکـی عاشق نشسته — خوشا برحال عشاق‌خجسته
می و بوس و کنار دلنشینی — زخوشبختان بجزعشرت‌نبینی
دمی بنگر به‌بلبل همدم جفت — نـگرباجفت‌دلبندش‌چه‌میگفت
بهار آمد ، بهار شادی انگیز — خزان‌شد فصل‌غمناکی‌وپرهیز

بهار خرم گل ریز آمد — زمان باده، شوق انگیز آمد
از آنهم ای پرستو پیشتر رو — باعماق سپهر بیکران شو
نگر برصافی دریای پرآب — تو گوئی آب هم رفته است درخواب
بهر سو سبزه بینی، لاله بینی — بروی سبزه و گل ژاله بینی
جهان باشدعبیر آمیز وتابان — زعطر نرگس وخورشید رخشان
دوتك رو آهواینك جفت ودلبند — زبوی نافه دلشادند وخرسند
عروسی میکند تیهوی زیبا — در آغوش یکی جفت فریبا
در اعماق سپهر لاجوردی — نه اندوهی، نه افسوسی نه دردی
جهان یکسر بهشت جاودان است — فلك آسوده از جورزمان است
بهر جا عاشقان شیدا ومستند — بدامان پریرویان نشستند
. . . . — . . . .
ولی اینجا منم دلخسته وزار — که تنها مانده ام بی روی دلدار
پرستو، ای که سوزاندی دل من — فزود از نوبهارت مشگل من

شبم تاریك باشدچون پرتو
دریغ ازمژدهٔ غم‌گستر تو..

آفرین

آفرین برتو که با من همه در مهر وصفائی
پیك اقبال منی ، بـر سرمن فرهمائی
گرم و بشکسته لب وشوخی وشیرین حرکاتی
مژدهٔ وصلی وفرخنده‌ای و عقده گشائی
شادی انگیزی وروشنگر وزیبنده چومهتاب
هرگه از راه وفانزد من زار بیائـی
تـو امید دل خونین منی فاش بگویم
مرهم داغ دل سوخته‌ای لطف خدائی
باری ایدوست بدان درهمه احوال ترامن
دوست میدارم از آنرو که تو بامهر ووفائی
نروم از سر کویت اگـرم عمر بپـاید
قول سعدی بمن خسته کند راهنمائی
«عشق ودرویشی وانگشت نمائی وملامت
همه سهل است تحمل نکنم بارجدائی»

سفر کرده

دو چشمانم بره مانده است خاموش
مگر از ره رسد آن مایهٔ نوش
فروغ چشم سبزش خواهش انگیز
برون بنهاده چون گل آن بر و دوش
فریبا و غزلخوان ، خنده برلب
مرا بفشارد از شادی درآغوش
چنان مستم کند با بوسهٔ خویش
که افسوس دلم گردد فراموش

برف

ای سپیدی که بر بام خانه
داری از صد سیاهی نشانه
نرم و آهسته بر کوی و برزن
ز آسمانی فریبا روانه
پوك و بی مغز و بی استخوانی
دشمن جان هر ناتوانی
در یکی جامهٔ پاك و روشن
ای پلید ستمگر نهانی
پیك دیماه و سرمای سختی
تلخی کام هر تیره بختی
بر تن بینوایان کوچه
از غم و رنج و اندوه رختی
تو سپیدی و با هر سپیدی
پیك دلشادی آرد نویدی
خورچوروی‌توپاك‌وسپید است
پس چرا برف سیمین، پلیدی؟
این‌سپیدی‌رخشنده‌ات چیست؟
تا درون تو با آن سیاهیست؟
ظاهر آرائی و حیله سازی
عاقبت حیله گر را تباهیست؟
ظاهرت چهرهٔ باطنت نیست
سوداین ظاهر آرائیت‌چیست؟
چون‌زمستان سر آیدشودفاش
مرد داناکه و بیخرد کیست!

تا که پایت باین کوچه وا شد   مقدمت پیك اندوه ما شد
بینوایان ز سوز تو لرزند   پشت ما زیر بارت دو تا شد
شرمگین میشوی فرودین ماه   از نهادت بر آید دو صد آه
جسم تو میگدازد ز خورشید   میشوی آب و افتی تو بر راه
خور چو آید برون گرم و تابان   میشوی برف سیمین هر اسان
مرگ تو آفتاب جهانتاب   می‌گریزی ز برزن شتابان
آن زمان زار و بیمار ناکی   بینوا همدم خار و خاکی
چون دگر سوزش و سردیت نیست   کس ندارد ز جسم تو باکی
بینوایان این کوچه شادند   دشمن مردم بد نهادند
چون تو را گوشمالی بدادند   بار دیگر به شادی فتادند
ظلم تو تا به مردم روا شد   قصه‌ات ، قصهٔ اغنیا شد

لیك خور چون دمید از پس کوه
حقه بازی تو بر ملا شد !

من و تو

مهر داروگر بجانت کرده‌ام
مهر تو در قلب من بیشی گرفت
عشق ورزیدی بمن گر روز و شب
عشق من ازعشق تو پیشی گرفت
من تراشیدم تو را از سنگ سخت
تو مرا چون آب دریا کرده‌ای
میخروشد جان دردانگیز من
وای از آشوبی که بر پا کرده‌ای
تو که‌ای ، ای دلبر زرینه مو ؟
من که‌ام ، جز عاشق شیدای تو؟
تو بسان راز پنهان مانده‌ای
من چو آذر محرم و پیدای تو
آذرم من ، آذر عشق توام
هیچ دانی چیست راز آذری
سوزش و افروزش و خاموشی است
بعد از آنهم تودهٔ خاکستری

نوید بوسه

بوسهٔ تبدار او آهسته گفت — من نوید وصل فردای توام
من کلید شادی و امید وعشق — من شمیم آرزو های توام
در لهیبی داغ و سوزان میدهم — سر بسر آغوش گرمش را بتو
میدهم در پرتو مهتاب عشق — بستر اندام نرمش را بتو
بوسهٔ تبدار او آهسته گفت — انده بیهوده را از دل بران
با خیالی گرم و رؤیائی کنون — در امید وصل فردایش بمان
آه ای فردای شور انگیز من — چشم من بر درکه باز آئی زراه
وارهانی جان من از شوروصل — باز گیری از دلم اندوه و آه
آه ای فردا که میجویم تو را — در سیاهیهای این شام دراز
باز میخوانم تو را از درد هجر — باز می‌بینم تو را افسانه ساز

کی دمد خورشید جان افروز تو
تا ببینم خندهٔ پیروز تو ؟

غرور

یکشب تو را از جامه برون خواهم
مست از غرور شهوت و زیبائی

لغزان ببسترم بخزی چون مار
سوزنده از حرارت برنائی

یکشب تو را از جامه برون خواهم
لرزان چو ماهتاب دل انگیزی

یکباره مرتعش ز نگاه من
سوزان در التهاب هوس خیزی

یکشب تو را از جامه برون خواهم
رخشان شوی چو خرمنی از آتش

لبها فشرده در هوس بوسه
با التهاب و سوزش صد خواهش

یکشب تو را از جامه برون خواهم
عریان و دلفریب و تمنا جو

رنجت بتن نهفته ز شوقی گرم
پیچی چو مار خسته تو بر هر سو

یکشب تو را از جامه برون خواهم
دیوانه وار سوی من آئی مست

جوئی ز من وصال و نجوئی وصل
خواهی ز من امید و نیابی دست!

قصه شبهای دراز

باد میکوبد و اندیشهٔ من ... می پرد تلخ به‌صحرای جنوب
وادی گرم و عطشناك وخموش ... وادی ظلمت و اندوه وغروب
زاد و بوم من آوارهٔ مست ... شن وخورشید وفروزندگیش
دزد دریائی بیگانه در آن ... باعث وز سر افکند گیش
سرزمینی که‌در آن‌مانده‌به‌رنج ... مادرم از پس شبهای دراز
جوید او از من بیچاره امید ... با من او دارد افسوس و نیاز
وادی محنت‌وظلم‌است وفریب ... یادگار من افسرده در آن
هر کجا پای من خسته بدرد ... داده برهرزه و بیراهه نشان
اندرین وادی گمگشته مرا ... عشق‌تلخی‌است‌پرازرنج‌وملال
عشق صحرائی و سرسامی‌من ... عشق‌گرمی‌است‌زموهوم‌وخیال
نلیا ! دختر صحرای جنوب ... عشق سوزنده تا باور من
هر کجا از تومرا رویائیست ... اشگ‌تو گشته چویادآور من

نیمه شب در بر مهتاب جنوب — سینهٔ خویش دمی عریان ساز
تا بپرواز در آیم به شتاب — لحظه‌ای سوی تو بگریزم باز
بینمت خسته ز مهر من زار — اشك سوزنده بدامان داری
نگهت سوی شمال است و دریغ — که غمی تلخ به چشمان داری
ای گل وحشی صحرائی سرخ — دلبر مه رخ شیدائی من
عشق و سودای من ای قصهٔ تلخ — ای خیال دل هر جائی من
زیستگاه تو پریزاده کنون — سر زمین من و اندوه من است
گرچه افسونگری ساقی دهر — ساغر الفت ما را بشکست

نلیا ! قصهٔ شبهای دراز
بامن و یادمن از رنج بساز ...

اشك بوسه

بر چشم او سرشك غم انزوای او
در چشم من شرارهٔ عشق سیاه من
بر چشم او تأثر روز وشبان او
در چشم من درخشش مهر تباه‌من
بر چشم او شراب کهن موج میزند
در چشم من نیاز بنوشیدن شراب
برچشم او نمایش دریای آرزو
در چشم من تأسف صدجلوه از سراب
بر چشم او شکوفهٔ مهر آفرین عشق
درچشم من سکوت باندیشه پرکشد
بر چشم او ترانهٔ مهتابهای دور
در چشم من نیازکه اورا ببر کشد

چشمان او دریچه الهام شعر من
چشمان من ز خواهش تبدار در ستیز
چشمان او حکایت شبها ورنجها
چشمان من زعشق فریبنده شعله خیز

☆

اینك نشسته است و پریشانیش بدل
اشکش زدیدگان فسونگر روانه است
این اشك غم که‌از سر مژگان او چکد
از نغمه های زار دل من نشانه است
بر خیزم و ببوسهٔ آتش گرفته‌ای
رنج درون خستهٔ اورا دوا کنم
اما ! ز بوسه‌ای که ببخشد باو شکیب
کام دل فسرده خود را روا کنم !

آرزوی جفا

ایکاش بمن بتا جفا میکردی
جانم بغمی تو مبتلا میکردی

یك راه خطا دلا تومی پیمودی
ایکاش بیك لحظه خطا میکردی

صد حیله بکار من همی کردی تو
جانم ز وفای خود رها میکردی

میرفتی و یار تازه‌ای میجستی
دل راز وفای من جدا میکردی

بامن همه مهر خوش نمیورزیدی
میرفتی و باخسان صفا میکردی

ای کاش بتا بمن جفا میکردی
میرفتی و ترك آشنا میکردی !

بازگشت

پس ازیك انتظار تلخ وجانکاه
ز ره شرمنده آمد دلبر من

بچشمانش غم هجران نشسته
بقلبش آتش نا باور من

پشیمان و سخن پژمرده بر لب
نگاهش بیقرار و پوزش انگیز

بمن میگفت ای مرد فسونگر
چو سودی میبری زین رنج و پرهیز

اگر من قهر کردم عشوه‌ای بود
که در کار دلت کردم بتدبیر

دریغ از عشوه‌ای کاندر بر تو
بخشم و بی وفائی گشت تعبیر

ببین افسرده ماندم در فراقت
لبم چون گور سرد بوسه‌ها شد

بچشمانم نمی‌بینی فروغی
چو تصویرت زچشمانم جدا شد

پشیمان هستم اینك غصه کوتاه
ببخشا بر من ای مرد دلازار

مرا با بوسه‌ای برهان ز اندوه
دگر با خشم خود جانم میازار

مرا برگیر با بازوی تبدار
زلال سینهٔ سوزان من نوش

بدور افکن حدیث رفته اینك
بشادی دل افسرده‌ام کوش

. . . .

برفت ازقلب‌من خشم بداندیش　　　ز جا برخاستم آرام و خاموش

حریر پیکرش در بازوانم
غم هجران او یکسر فراموش

دیگری

تا تو می ریزی به جام دیگری
باده نوشم من بکام دیگری

دیگران یار تو گردیدند و من
بعد از این شادم به نام دیگری

ای جفا جو هجر تو آسان بود
تا بود زیبا خرام دیگری

بند عشق تو ز پایم پاره شد
پای بستم من بدام دیگری

فریدون مشیری

۱ـ میگون

۲ـ آفتاب پرست

۳ـ دریا

۴ـ پرنیان سرد

۵ـ شراب شعر چشمان تو

۶ـ زبان بسته

۷ـ آواره

میگون

از صدای پر مرغان سحر لاله از خواب گران دیده گشود
اولین پرتو سیمابی صبح بوسه بر گنبد مینازده بود
دید در مزرعه گنجشگی چند میفرستند بخورشید درود
موج میزد همه جا بوی بهار

آن طرف سنبل، خواب آلوده شانه بر زلف پریشان میزد
نسترن خفته و دزدانه نسیم بوسه برپیکر جانان میزد
لاله گون چهرهٔ آن خفته بناز آتشی بود که دامان میزد
نرگس، ازدور تماشا میکرد

دختر صبح بدامان افق زلف برچهره فرو ریخته بود
جلوه خاطره انگیز سحر سایه روشن بهم آمیخته بود
بوی جان پرور وافسونگر یاس موجی از شوق برانگیخته بود
تاب می برد وتوان می بخشید

بر لب رود پر از جوش و خروش / پونه هارست در آغوش نسیم
پرتو صبح در آئینه آب / رویهم ریخته موج زرو سیم
موزه‌ای بود ز آیات خدا / هرطرف نقش بدیعی ترسیم
ابدیت همه جا جلوه گر است
ژاله ها برده سبق ازالماس / لاله ها برده گرو از یاقوت
دو کبوتر بسپیدی چون عاج / رفته تا عرش بسیر ملکوت
جز همان زمزمه مبهم رود / همه جا غرق درامواج سکوت
صبح میگون و تماشای بهشت
من براین صبح روان بخش بهار / نظر افکنده‌ام از سینه کوه
خاطرات خوش ایام شباب / خفته در زیر غبار اندوه
دل درمانده زحسرت بفغان / جان آزرده زمحنت بستوه
اشک از دیده فرو میریزم
گریه عاشق معشوقه پرست / همره ناله مرغ چمن است
دو ودیوار بمن مینگرند / بادرا زمزمه با یاسمن است
رود میگرید و گل میخندد / هر کناری سخن ازعشق من است
همه گویند که: معشوق تو کو؟
اشک میریزم واز درد فراق / دردلم آتش حسرت تیزاست
بی تو میگون چه صفائی دارد؟ / بخدا سخت ملال انگیز است
باهمه تازگی و لطف بهار / ماتم انگیز تراز پائیز است
تو بهار من و میگون منی

آفتاب‌پرست

در خانهٔ خود نشسته‌ام، ناگاه
مرگ آید و گویدم زجا بر خیز،

این جامهٔ عاریت بدور افکن
وین بادهٔ جانگزا بکام‌ریز!»

خواهم که مگر زمرگ بگریزم
می خندد و می‌کشد در آغوشم

پیمانه زدست مرگ مـی‌گیرم
می لرزم و با هراس می‌نوشم

آندور، در آن دیار هول انگیز
بیروح، فسرده، خفته درگورم

لب بر لب من نهاده کژدم ها
بازیچه مار و طعمهٔ مـورم

درظلمت نیمه شب که تنها مرگ
بنشسته بروی دخمه ها بیدار

وامانده مارو مورو کژدم ها
میکاود و زوزه می‌کشد کفتار

روزی دو بروی لاشه غوغائی است
آنگاه، سکوت، می کند غوغا

روید زنسیم مرگ خاری چند
پوشد رخ آن مغاک وحشت‌زا

سالی نگذشته استخوان من
دردامن گور خاک خواهدشد

وز خاطر روزگار بی انجام
این قصهٔ دردناک خواهد شد!

ای رهگذاران وادی هستی ، ازوهشت مرگ میزنم فریاد
برسینهٔ سرد گور باید خفت هر لحظه بمار بوسه باید داد
ای‌وای چه سرنوشت جانسوزی اینست حدیث تلخ ما ، این‌است
ده روزهٔ عمر با همه تلخی انصاف اگر دهیم شیرین‌است ؟
از گور چگونه رو نگردانم ؟ من عاشق آفتاب تـا بانم
من روزی اگر بمرگ رو کردم « از کرده خویشتن پشیمانم »
من تشنهٔ این هوای جان بخشم دیوانهٔ این بهار و پائیزم

تامرگ نیامدست برخیزم
دردامن زندگی بیاویزم

دریا

بچشمان پریرویان این شهر ... بصد امید مـی‌بستم نگاهی

مگر یك تن از این‌نا آشنایان ... مـرا بخشد بشهر عشق راهی

بهرچشمی بامیدی که‌این‌اوست ... نگاه بیقـرارم خیره میماند

یکی هم زین همه ناز آفرینان ... امیدم را بچشمانم نمی‌خواند

غریبی بودم و گمکرده راهی ... مرابا خودبهر سوئی کشاندند

شنیدم بارها از رهگذاران ... که زیرلب مرادیوانه‌خواندند

ولی من چشم‌امیدم نمی‌خفت ... که‌مرغی آشیان گم کرده‌بودم

ز هر بام ودری سر میکشیدم ... بهر بوم و بری پر میگشودم

امید خسته‌ام از پای ننشست ... نگاه تشنه‌ام در جستجو بود

در آن هنگامهٔ دیدار وپرهیز ... رسیدم عاقبت آنجاکه او بود

«دوتنهاو دوسرگردان دو بیکس» ... زخود بیگانه از هستی‌رمیده

درین بیداد مردم رو نهفته ... شرنگ نا امیدیها چشیده

دل از بی‌همزبانیها شکسته
تن از نامهربانیها فسرده
ز حسرت پای در دامن کشیده
بخلوت سر بزیر بال برده
«دو تنها و دو سرگردان دو بیکس»
بخلوتگاه جان با هم نشستند
زبان بی زبانی را گشودند
سکوت جاودانی را شکستند
میپرسید ای سبکباران، میپرسید
که این دیوانهٔ از خود بدر کیست
چه گویم؟ از که گویم؟ با که گویم
که این دیوانه را از خود خبر نیست
بآن لب تشنه می‌مانم که ناگاه
بدریائی در افتد بیکرانه
لبی از قطره آبی تر نکرده
خورد از موج وحشی تازیانه
میپرسید ای سبکباران میپرسید
مرا با عشق او تنها گذارید
غریق لطف آن دریا نگاهم
مرا تنها باین دریا سپارید

پرنیان سرد

بنشین،مرو،چه غم که شب از نیمه رفته است
بگذار تا سپیده بخندد بروی ما
بنشین ،ببین که دختر خورشید ، صبحگاه
حسرت خورد ز روشنی آرزوی ما
بنشین ، مرو ، هنوز بکامت ندیده‌ام
بنشین ، مرو ، هنوز کلامی نگفته‌ایم
بنشین، مرو ، که خواب نیاید بچشم ما
بسیار شب ، بخاطر امشب نخفته‌ایم !
بنشین، مرو ،که دردل شب ، درپناه ماه
خوشترزحرف عشق وسکوت ونگاه نیست
بنشین و جاودانه بآزار من مکوش
یکدم کنار دوست نشستن گناه نیست

بنشین، مرو ، حکایت «وقت دگر» مگو
شاید نماند فرصت دیدار دیگری
آخر تو نیز با منت از عشق گفتگوست
غیر از ملال ورنج ازاین درچه میبری
بنشین ، مرو ، صفای تمنای من ببین
امشب چراغ عشق درین خانه روشن است
جان مرا بظلمت هجران خود مسوز ،
بنشین، مرو، مرو، که نه هنگام رفتن است

✡

اینک تو رفته‌ای ومن از راه‌های دور
می بینمت ببستر خود برده ای پناه
می بینمت نخفته بر آن پرنیان سرد
می بینمت نهفته نگاه از نگاه ماه
در مانده‌ای بظلمت اندیشه های تلخ
خواب از تو درگریز و تو از خواب درگریز
یاد منت نشسته برابر ، پریده رنگ
با خویشتن بخلوت دل میکنی ستیز !

شراب شعر چشمان تو

من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد
همه اندیشه‌ام اندیشهٔ فرداست
وجودم از تمنای تو سرشار است
زمان در بستر شب خواب و بیدار است
هوا آرام ، شب خاموش ، راه آسمان‌ها باز
خیالم چون کبوترهای وحشی میکند پرواز
رود آنجا که می‌بافند کولیهای جادو گیسوی‌شب را
همان جاها که شب‌ها در رواق کهکشانها عود میسوزند
همان جاها که اخترها ببام قصرهامشعل می‌افروزند
همان جاها که رهبانان معبد های ظلمت نیل می‌سایند
همان جاها که پشت‌پردهٔ‌شب‌دختر‌خورشیدفردارامی آرایند
همان فردای افسون ریز رویائی

همین فرداکه راه خواب من بسته است
همین فرداکه روی پردهٔ پندار من پیداست
همین فرداکه مارا روز دیدار است
همین فرداکه مارا روز آغوش و نوازش هاست
همین فردا ـ همین فردا
من امشب تا سحر خوابم نخواهد برد

✡

زمان در بستر شب خواب و بیدار است
سیاهی تارمی‌بندد
چراغ ماه لرزان ازنسیم سرد پائیز است
دل بی تاب و بی آرام من ازشوق لبریز است
بهر سو چشم من رو میکند فردا است
سحر از ماورای ظلمت شب میزند لبخند
قناریها سرود صبح میخوانند
من آنجا چشم در راه توام، ناگاه:
ترا از دور می‌بینم که میآئی
ترا از دور می‌بینم که میخندی
ترا از دور می‌بینم که میخندی و میآئی
نگاهم باز حیران‌تو خواهد ماند
سرا پا چشم خواهم شد

تماشای تو خواهم کرد

. . . .

ترا در بازوان خویش خواهم دید
سرشك اشتیاقم شبنم گلبرگ رخسار تو خواهد شد
تنم را ازشراب شعر چشمان تو خواهم سوخت
برایت شعر خواهم خواند
برایم شعر خواهی خواند
تبسمهای شیرین‌ترا بابوسه‌خواهم چید
وگر بختم کند یاری:
در آغوش تو . . . . . . ای افسون!

☆

سیاهی تارمی بندد

چراغ ماه لرزان از نسیم سرد پائیز است
هوا آرام ، شب خاموش ، راه آسمانها باز
زمان در بستر شب خواب و بیدار است

زبان بسته

باو گفتند شاعر را بیازار که شاعر در جهان ناکام باید
چو بیند نغمه سازی رنج بسیار سخن بسیار نیکو می‌سراید
باو آزار دادن یاد دادند
بنای عمر من بر باد دادند
از آن پس ماه من نامهربان شد ز خاطر برد رسم آشنائی
غم من دید و بامن سر گران شد مرا بگذاشت با رنج جدائی
که چون باشد بصد اندوه دمساز
به شهرت میرسد این نغمه‌پرداز
مرا در رنج بردن سخت‌جان دید جفا را لاجرم از حد فزون کرد
فغان شاعر آزرده نشنید دل تنگ مرا دریای خون کرد
چنان از بیوفائی آتش افروخت
که سر تا پای مرغ نغمه‌خوان سوخت

نگفتندش که درد و رنج بسیار دمار از روزگار دل بر آرد
دل شاعر ندارد تاب آزار که گاه از شوق هم جان می‌سپارد

بدینسان خاطر ما را شکستند
زبان نغمه ساز عشق بستند!

آواره

نیمه شب بود و غمی تازه نفس ره خوابم زد و ماندم بیدار
ریخت از پرتو لرزندهٔ شمع سایهٔ دسته گلی بر دیوار
همه گل بود، ولی روح نداشت سایه‌ای مضطرب و لرزان بود
چهره‌ای سرد وغم انگیز وسیاه گوئیا مردهٔ سر گردان بود
شمع خاموش شد از تندی باد اثر سایه بدیوار نماند
کس نپرسید کجا رفت؟ که بود؟ که دمی چند در اینجا گذراند
این منم خسته در این کلبهٔ تنك جسم درمانده‌ام از روح جداست
من اگر سایهٔ خویشم، یارب!
روح آوارهٔ من کیست؟ **کجاست؟**

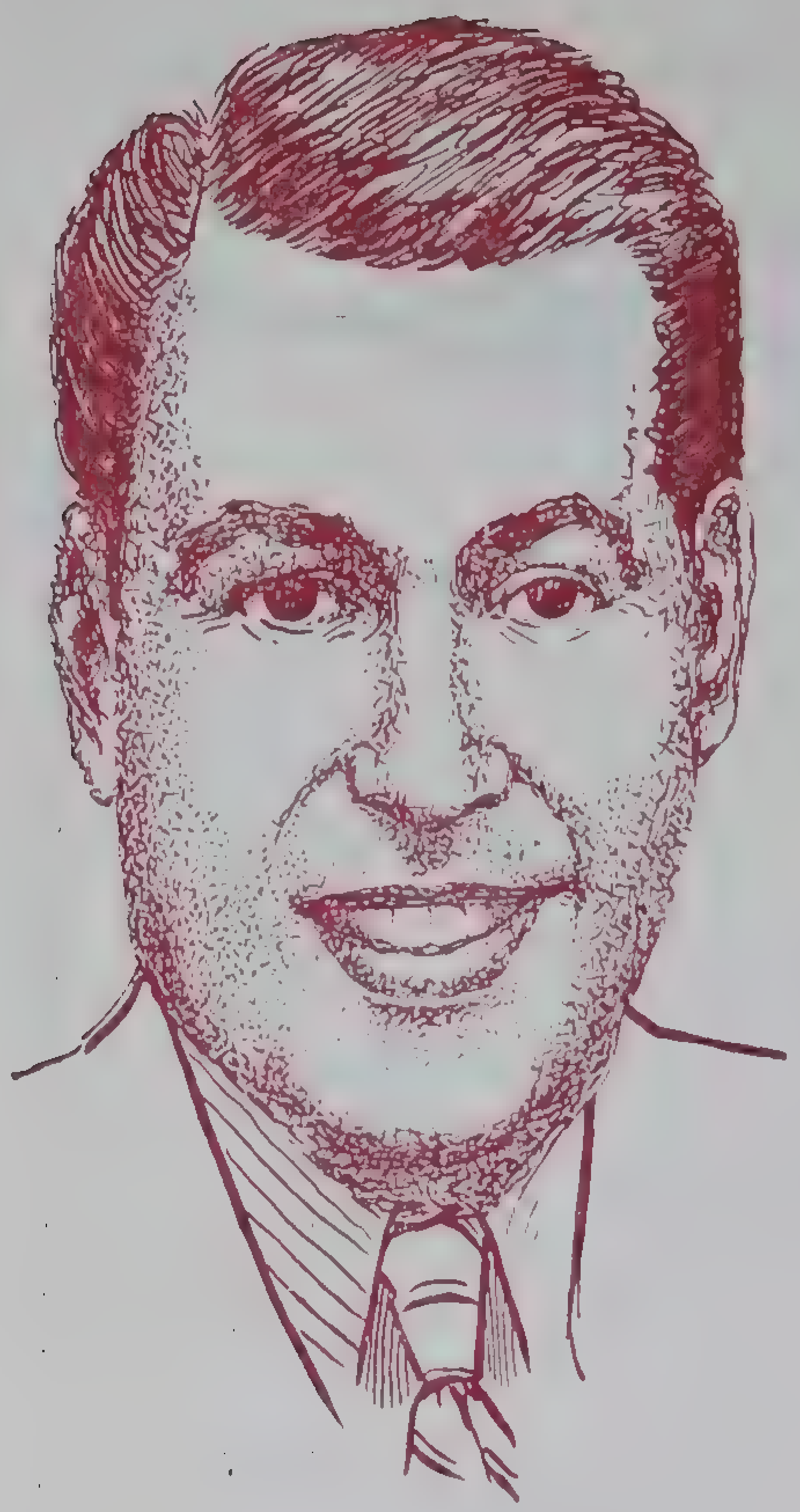

گلچین گیلانی

۱ـ ای جنگل

۲ـ غار

۳ـ نه ماه، نه ستاره

۴ـ باران

۵ـ پردهٔ پندار

۶ـ سایه

۷ـ فریب

۸ـ نام

ای جنگل

ای‌جنگل بزرك من! این برگهای زرد
بازیچه های بال و پر باد های سرد،
فردا شوند یکسره در برف ناپدید
زیبائی گشاده رخ رازهای تو،
خوشرنگی نهفته آواز های تو،
خسبند زیر چادر یخ بسته سفید
در شاخه‌های لخت توزنگوله های تیز
گردند بر سر کفن برف اشك ریز؛
افتند، گاه‌گاه، چو تیر از کمان مرك
آهو، بسان کودك بی مادر و پدر،
تنها، گرسنه، کمرو، گمراه، در بدر،
در برف سم و پوزه گذارد برای برك

این ابرها که روی تو هستند در گذار
مانند کوه و دره و دریای بالدار
باگنج های زرین از کان آفتاب
فردا شوند یکسره چون کیسهٔ سیاه ،
ریزند ـ همچو مستان در بردوباختگاه
در دست های لاغر تو سیم های ناب
یك روز برف‌های توگردند زیر ورو ،
یخ‌ها شوند آبله رخسار و زشت رو
از میخ های چکمهٔ مرد تفنگدار
آهوی بی گناه شود زخم دار و لنگ
با خون خود نویسد در برف سیمرنگ
«بدرود ، جنگل من !... خوش باش در بهار!»

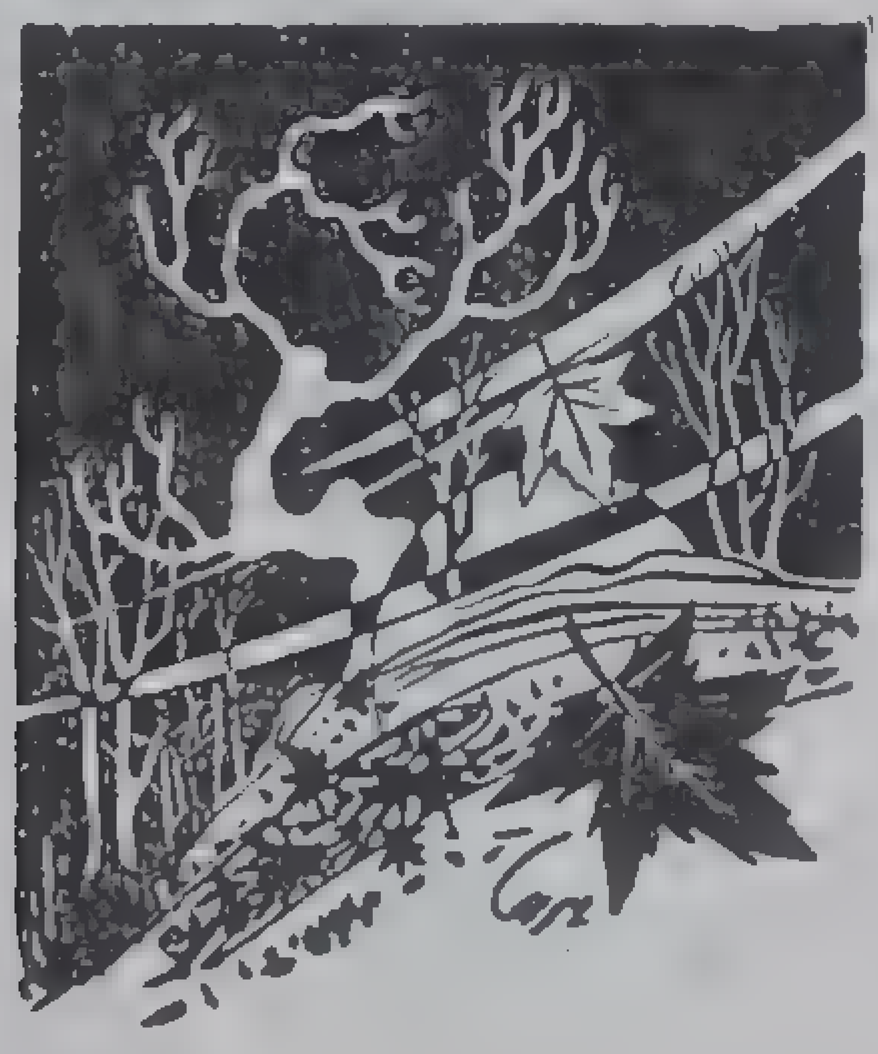

غار

غار تاریك است ... کوهستان بلند
من در آنجا ، دست و پای من به بند
در سپهر جان من خورشید وماه
تیره ، مانند دوالماس سیاه
خون سرد آرزوی درد ناك
میچکد از اختران بر روی خاك
در میان خون و خاك و اشک و گل
می تپد چیزی دمادم . آه دل !
آه دل ! ای ساعت بی تاب من
ای گریز ماه و سال خواب من
سر نوشتم سر گذشت درد تست
زنك نا هنگام وقت نا درست

☆

غار تاریك است . . . کوهستان بلند
دل در آن جا ، دست و پای دل به بند
نیست جز تنهائی پرواز باز
باز با بال ونك و چنگال راز
نیست جز خاموشی پر بانگ جان
بانگ نیروی خدای ناتوان

☆

ای خدا ، ای زادهٔ پندار من
زادهٔ تنهائی بیمار من
ای خدا ، ای پردهٔ تاریك مرگ
افسر یك ارتش بی ساز و برگ

غار تاریك است ... کوهستان بلند
با من و با دل تو در آنجا به بند ...

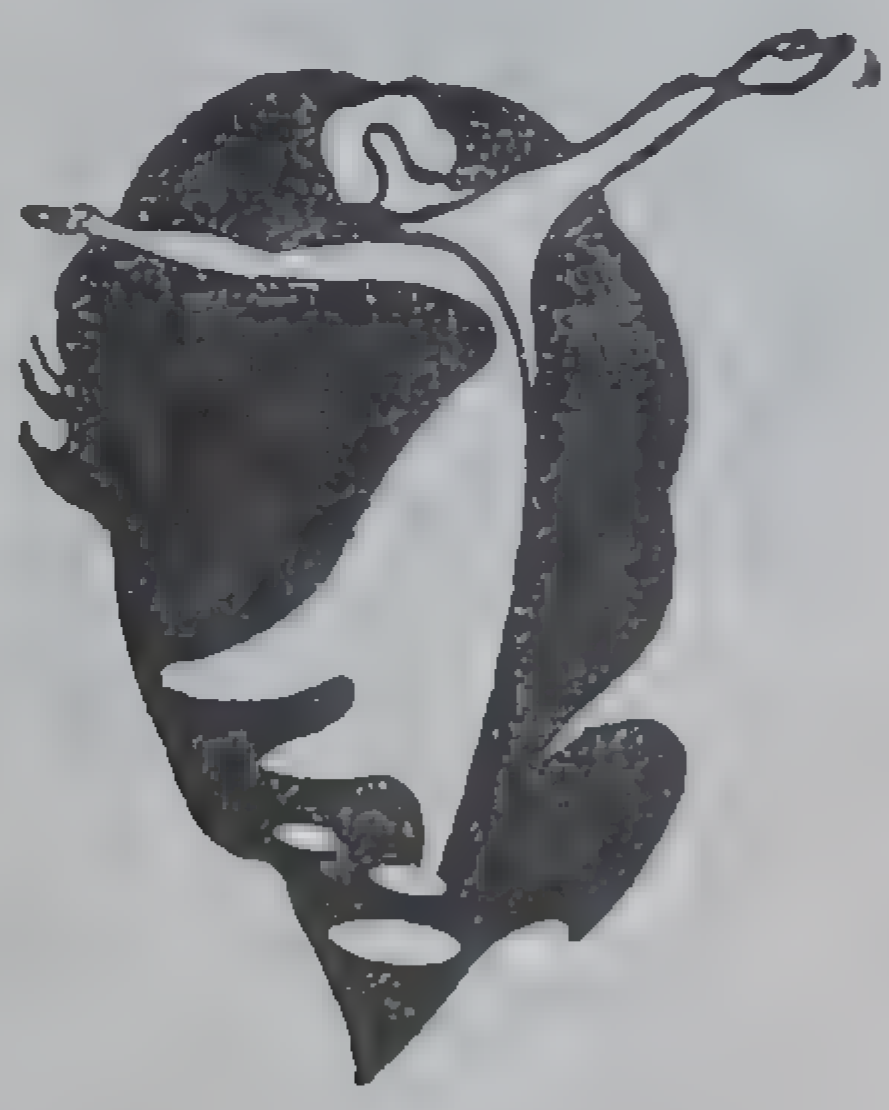

نه ماه، نه ستاره

تاریك بود بیرون غرنده بادشبگرد
با بالهای تیره میریخت درهوا گرد
میکرد ابرهارا ازخشم پاره پاره
پیوسته جیغ میزد - «نه ماه نه ستاره»
بر شاخه های لرزان مرغان خموش ودلسرد
باخشم باد شبگرد درداچه‌میتوان کرد؟

✡

نه ماه نه ستاره ازلای شیشه من
گلزار پشت خانه مانند چاه بیژن...
ازکار و کوشش روز بسیار خسته بودم
درپیش آتش سرخ تنها نشسته بودم
با بالهای پندار جانم‌جدا شد از تن
از لای ابرها رفت درآسمان روشن...

آیا بهشت اینجاست ؟ . . . به‌به چه جای‌خوبیست
آیا توان دراین جا جاوید و کامران زیست ؟
ساعت نمی‌کند هیچ دراین بهشت تیك تیك .
نه خشم باد شبگرد نه ابرهای تاریك
مرده‌است مرك اینجا گردیده نیستی نیست.
پای دونده وقت کرده‌است ناگهان‌ایست.
این گنبد درخشان صدها هزار فرسنك
بالاتراست ازنام ، بالاتراست از ننك
این ماه‌گرد وروشن باچهره زراندود
ازخون‌کس نگردد چون خاك ما گل‌آلود
این اختران زیبا باچشمهای خوشرنك
هرگز خبر ندارند از اشك سرخ از جنك . .
سرباز تیر خورده درخون‌گرم میخفت ،

✡

باچشم نیم بسته از درد خسته میگفت :
« اینسان شتاب از چیست؟ ای‌مرك‌اندکی‌ایست !
شاید یکی بیاید دراین دل شکسته
شاید یکی بنالد با این روان خسته
شاید یکی بداند افسانه های دیرین

شاید یکی بخواند آوازهای شیرین
هنگام زندگانی است ای‌مرك اندکی ایست !
شاید یکی بداند آئین مهر ورزی
شاید یکی در آرد دل را زنو بلرزی
شاید یکی بگوید با ناز و مهربانی
هان ای جوان ناکام برخیز و کن جوانی ...»

☆

آری شما در اینجا ای اختران خوشرنك
هرگز خبر ندارید از اشك سرخ از جنك
این ماه گرد و روشن با چهره زراندود
هرگز ز خون نگردد چون خاك ماگل آلود .
این گنبد درخشان صدها هزار فرسنك
بالا تراست از نام بالا ترست از ننك

☆

با بالهای لرزان از آسمان روشن
جانم فرود آمد آهسته رفت در تن ...
زین گردش شبانه بسیار خسته بودم
پیش بخاری سرد تنها نشسته بودم
گلزار پشت خانه مانند چاه بیژن

نه ماه ، نه ستاره ازلای شیشهٔ من

باران

بازباران ،
با ترانه ،
باگهرهای فراوان ،
میخورد بر بام خانه ،
من به پشت شیشه تنها
ایستاده :
درگذر ها
رودها راه او فتاده .
شاد وخرم
یك دو سه گنجشك پرگو ،
باز هر دم
میپرند اینسو و آنسو .
میخورد برشیشه ودر
مشت و سیلی
آسمان امروز دیگر
نیست نیلی .
یادم آرد روز باران
گردش یك روز دیرین ،
خوب وشیرین
توی جنگلهای گیلان

کودکی ده ساله بودم
شاد و خرم ،
نرم و نازك ،
چست وچابك
از پرنده
از چرنده
از خزنده
بود جنگل گرم و زنده
آسمان آبی چودریا ،
یك دوابر اینجا وآنجا
چون دل من
روزروشن
بوی جنگل تازه وتر ،
همچو می مستی دهنده ؛
بر درختان میزدی پر
هرکجا زیبا پرنده .
برکه‌ها آرام و آبی
برگ وگل هرجا نمایان ،
چتر نیلوفر درخشان ،
آفتابی .

سنگها از آب جسته ،
از خزه پوشیده تن را
بس وزغ آنجا نشسته ،
دمبدم در شوروغوغا
رود خانه
با دو صد زیباترانه ،
زیر پاهای درختان
چرخ‌میزد...چرخ‌میزدهمچومستان
چشمه‌هاچون‌شیشه‌های آفتابی .
نرم وخوش درجوش ولرزه ،
توی آنها سنگ ریزه
سرخ و سبز و زرد و آبی ،
با دو پای کودکانه
میدویدم همچو آهو ،
میپریدم از سر جو ،
دور میگشتم ز خانه
میپراندم سنگ‌ریزه
تا دهد بر آب لرزه ،
بهر چاه و بهر چاله
می‌شکستم گرد خاله

میکشانیدم بپائین
شاخه‌های بید مشکی ،
دست من میگشت رنگین
ازتمشك سرخ و مشکی .
می‌شنیدم از پرنده
داستانهای نهانی ،
از لب باد وزنده
رازهای زندگانی
هرچه میدیدم در آنجا
بود دلکش ، بود زیبا .
شادم بودم ،
میسرودم :
«روز ؛ ای روزدلارا !
داده‌ات خورشید رخشان
این چنین رخسار زیبا ،
ورنه بودی زشت و بیجان !
«این درختان ،
با همه سبزی و خوبی ،
گو ،چه‌می بودند جز پاهای چوبی
گر نبودی مهر رخشان !

«روز ! ای روز دلارا !
گر دلارائیست ازخورشید باشد .
ای درخت سبز وزیبا !
هرچه‌زیبائیست‌ازخورشید باشد..»
اندك اندك‌رفته رفته ، ابرها گشتندچیره
آسمان گردید تیره ،
بسته‌شد،رخسارهٔ‌خورشیدرخشان،
ریخت باران ، ریخت باران .
جنگل از بادگریزان
چرخ میزد چو دریا ،
دانه‌های گرد باران
پهن میگشتند هر جا ،
برق چون شمیشر بران
پاره میکرد ابرهارا ،
تندر دیوانه غران
مشت میزد ابرهارا .
روی برکه مرغ آبی
از میانه ، از کناره ،
با شتابی
چرخ میزد بی شماره .

گیسوی سیمین مه را
شانه میز ددست باران ،
بادها با قوت خود
مینمودندش پریشان .
سبزه در زیر درختان
رفته رفته گشت دریا ،
توی این دریای جوشان
جنگل وارونه پیدا .
بس دلارا بود جنگل!
به! چه زیبا بود جنگل

بس ترانه ، بس فسانه
بس فسانه ، بس ترانه !
بس گوارا بود باران !
به ! چه زیبا بود باران!
می‌شینندم اندرین گوهر فشانی
رازهای جاودانی، پندهای آسمانی:
«بشنو از من ، کودك من ،
پیش چشم مرد فردا
زندگانی ـ خواه تیره خواه روشن
هست زیبا! هست زیبا! هست زیبا!»

پردهٔ پندار

پشت شیشه باد شبرو جارمیزد ،
برف سیمین شاخه‌هارا بار میزد ،
پیش آتش
یار مهوش
نرم نرمك تار میزد ،
جنبش انگشتهای نازنینش
به ، چه دلکش
به ، چه موزون
رقصهای تار و گلگون
بر رخ دیوار میزد !
موجهای سرخ بالا میرفتند بالا روی‌پرده ،
بچه گربه جست میزد سوی پرده .

جامهای می تهی بودند از بزم شبانه،
لیك لبریز از ترانه،
توله‌ام، باچشمهای تابناکش،
من نمیدانم چهامیدید در رخسار آتش؟
ابرهای سرخ و آبی؟
روزهای آفتابی؟
چون دل من
پنجهٔ نرم نگار خوشگل من
بسته میشد، باز میشد.
جان من لرزنده‌از ماهور واز شهناز میشد،
چشمهایم میشدند از گرمی پندار سنگین،
پلکها ازخواب خوش میآمدند آهسته پائین،
باپر موزیك جان میرفت بیرون
در بهشتی پاك وموزون
ای زمین، بدرود باتو!
ای زمین، بدرود باتو!
سوی یك زیبائی نو!
سوی پرتو!
دور از تاریکی وشب،
دور از بیماری وتب،

دور از نیرنگ هستی،

رنج پستی

تیره روزی

کشمکش، دیوانگی، بی خانمانی، خانه سوزی!

دارد اینجا آشیانه

آرزوی پاك ومغز کودکانه.

آرزوی خون ونیروی جوانی

دارد اینجا زندگانی.

دور از هم چشمی شیطان ویزدان!

دور از آزادی دیوار زندان!

دور، دور از دردپنهان!...

دور؟ گفتم: «دور»؟ گفتم «سوی خوشبختی پریدم»؟

پس چرا ناگه صدای تولهٔ خودراشنیدم

چشمها را باز کردم.....آه! دیدم

یار رفته:

تاررفته،

آنهمه آهنگ خوش ازپردهٔ پندار رفته!

بردرخت آرزوی کهنهٔ من خورد تیشه،

نونهال آرزوی تازه‌ام شل شد زریشه.

پشت شیشه

باز برف سیم پیکر شاخه هارا بار میزد ،

باز باد مست خودرا بردر ودیوار میزد . .

در رگ من نبض حسرت تارمیزد .. .

سایه

بال من باز شد چو ابـر سفید گاه پـرواز بود سوی امید
پر زدم روی جنگل انبوه روی گلزار و دشت‌ودره‌وکوه
رفتم از لای ابرهای گران سوی‌خورشید های سرگردان
زیر پاهای من در آن پائین چرخ میزد چوتوپ کهنه زمین
چرخ میزد چـو مست دیوانه مست گمراه ، مست بیگانه
چرخ میزد چـو کاسهٔ سر من سر من توی ابـر های کفن

ای خداوند سایهٔ نابود
آن‌زمین‌بود یاسرمن‌بود؟

فریب

برگ برگشت و گل دوباره شکفت شد پدیدار رازهـای نهفت
آبشار بزرگ از سر کوه
ریخت بر تخته سنگ های سیاه باد جنبید ، زیر پـرتو ماه ،

روی دریای جنگل انبوه
رود در دره های ژرف چو مار چرخ زد چرخهای روشن و تار،
رفت و افتاد در دل دریا .
موج غلطید روی سنگ وصدف ، ریخت، با پنجه های سیمین ،کف
بر سر ماهیان نـا پیدا .

لاله پر باده شد ز شبنم و داد دامن پاک را دوباره به باد :
گاه مستی بود، چه ننگ! چه نام!
جوجهٔ تازه ـ گرد و نرم و سفید زیر پاهای مـادرش خوابید
در ته آشیانهٔ آرام .

سایه روشن ز شاخه های بلند　　روی دریاچه پرده‌ای افکند
نرم وابریشمین و مهتابی .
زیر این پردهٔ پر از خم و تاب　　رقص کردند اختران در آب
گرد پاهای قوی سیمابی .

مرغك از شادی ستاره و ماه　　خواند از نو ترانه‌ای دلخواه.
از امید بلند آینده ،
از خوشی های آرزوی نهفت،　　آنچنان مست شد که با گل گفت:
ـ «کاش رنك تو بود پاینده!»

کاش پاینده بود زیبائی ،　　مهر و خوشبختی و دلارائی ،
کاش رخسار سرخ مستی ما ،
تر نمیشد ز اشك هشیاری !　　کاش هرگز نبود بیماری !
کاش بی مرك بود هستی ما!

ساعت زندگی نگردد کند .　　روزها میروند . آه ، چه تند!
ماه و خورشید و اختران به شتاب
میگریزند در سپهر بلند :　　در شتاب و گریز خود یکچند
میدرخشند و میروند از تاب،

آفریننده ـ پشت پردهٔ راز ـ　　باد ها را کشاند در پرواز
باد های بهار ـ مشك آمیز